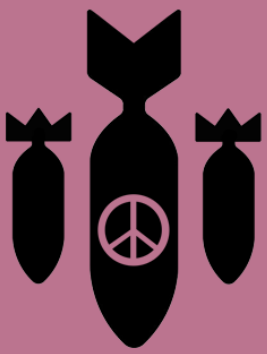
دانشکده آسو
۱۵

اقتدارگرایی‌ها و جنگ

بحث‌هایی پیرامون سازوکارها
و پیامدهای مداخله‌ی نظامی برای براندازی

علیرضا اشراقی

چکیده پژوهش‌هایی از: الکساندر داونز، جیسون براون‌لی، اولِگ بِیدا، یوهانس انستاد، مارک ادل، وَسام الشیبی، درک پترسن، کریس هِجِز، الیسا ساتیوکُف، علی عبدالامیر علاوی، سعاد ناجی العزّاوی، مایکل پارنتی، ریچارد شولتز، آیاکو کاسونوکی، رابرت وارد، ساکاموتو یوشیکازو، آلکساندرا لِوی، ویلیام گریفیث، جان هِرتز، جسیکا ویکز



اقتدارگرایی‌ها و جنگ

بحث‌هایی پیرامون سازوکارها

و پیامدهای مداخله‌ی نظامی برای براندازی

دانشکده

ابتکاری برای گردآوری چکیده‌ی بحث‌های دانشگاهی و تجربه‌های جهانی درباره‌ی مسائل محلی

به کوشش: **علیرضا اشراقی**

مشاوران: کیانا کریمی، شهرزاد نوع‌دوست، رضا اکبری

مجموعه‌ی پانزدهم:

اقتدارگرایی‌ها و جنگ

بحث‌هایی پیرامون سازوکارها و پیامدهای مداخله‌ی نظامی برای براندازی

دبیر مجموعه: **علیرضا اشراقی**

گزارشگران: **شهرزاد نوع‌دوست، نیلوفر خاکزاد**

ویراستار فنی: **هلیا خوانساری**

نشر آسو

ویرایش اول، پاییز ۱۴۰۵

صورت ارجاع به این مجموعه به انگلیسی:

Alireza Eshraghi (ed). *Bombs and Dictators: The Promise and Peril of Military Regime Change*. Vol 15, Nashr-e Aasoo, 2026.

تمامی حقوق این مجموعه متعلق به دانشکده است.
بازنشر و تکثیر این مجموعه یا بخشی از آن تنها با ذکر منبع و به صورت رایگان مجاز است.
استفاده از این مجموعه به قصد منفعت مالی و تجاری نه اخلاقی است و نه قانونی.

Licensed under the Creative Commons Attribution-NonCommercial- NoDerivs 3.0 Unported (CC BY-NC-ND 3.0)
Layout Design: SFD Design Communication

فهرست

مقدمه: تمنای محال در روزگار استیصال؟ ۱
تغییر رژیم از طریق مداخله‌ی خارجی: موفقیت فاجعه‌بار ۹
چرا رژیم تحمیلی آمریکا در افغانستان دوام نیاورد؟ ۱۷
اپوزیسیون شوروی: دل بستن به هیتلر برای رهایی میهن از استالین ۳۲
چطور یک گروه کوچک اپوزیسیون حمله‌ی آمریکا به عراق را رقم زد؟ ۴۴
اوگاندا در اشغال تانزانیا: هیولا برافتاد، اما شرارت ماند ۵۵
آرژانتین: وقتی جنگ مبارزه سیاسی را معلق می‌کند ۶۷
دموکراسی‌خواهان صرب: گرفتار میان بمباران ناتو و سرکوب رژیم ۷۲
صرب‌ها: مخالف رژیم میلوشویچ اما متحد در برابر حمله‌ی ناتو ۸۱
وقتی دیکتاتوری‌ها جنگ را می‌بازند ۸۸
عراق، فردای براندازی! ۱۰۱
پاناما: براندازی یک‌شبه؛ بازسازی چند دهه ۱۱۴
اصلاحات آمریکایی در ژاپن اشغال‌شده ۱۲۵
شکست برنامه نازی‌زدایی در آلمان پس از جنگ ۱۳۹

مقدمه

تمنای محال در روزگار استیصال؟

علیرضا اشراقی

دکتر علیرضا اشراقی دانش‌آموخته‌ی رشته‌های ارتباطات و مطالعات صلح از دانشگاه کارولینای شمالی است. او هم‌اکنون رییس برنامه‌های انستیتوی گزارش جنگ و صلح و پژوهشگر مرکز مطالعات خاورمیانه در چپل‌هیل است.

وقتی مخالفان از پس حاکمان اقتدارگرا برنمی‌آیند چه باید بکنند؟ وقتی طلیعه‌ی حمله‌ی نظامیِ قدرتی پیدا شود که شاید بتواند حکومت استبدادی را ساقط کند، با این احتمال چه باید کرد؟ وقتی حکومت‌های اقتدارگرا درگیر جنگ با کشوری خارجی می‌شوند، بدنه‌ی جامعه و افکار عمومی چه واکنشی نشان خواهند داد؟ تغییر رژیم از طریق مداخله‌ی نظامی خارجی چه عواقبی برای کشور هدف دارد؟ این‌ها پرسش‌هایی است که در جوامع مختلف سیاسی، از روسیه گرفته تا اوگاندا، ویتنام، صربستان، کوبا، عراق، افغانستان، سوریه، لیبی، ونزوئلا و ایران دست‌کم مطرح بوده. اغلب، مجادله درباره‌ی این پرسش‌ها محدود به محافل نخبگان سیاسی و روشنفکری می‌ماند، اما گاه نیز به بدنه‌ی جامعه و بحث کوچه‌وخیابان راه می‌یابد و حتی، نظیر مورد این

روزهای ایران، منجر به شقاقی عاطفی می‌شود. گاه اختلاف نظرها چنان با شوروهیجان، ترس و امید، و شوق و نفرت آمیخته می‌شوند که مجال چندانی برای ارزیابی استدلال‌ها باقی نمی‌ماند.

تغییر رژیم از طریق مداخله‌ی خارجی پدیده‌ای قدیمی در تاریخ است. اسپارت در اواخر سده‌ی ششم پیش از میلاد، به لشگرکشی و براندازی فرمانروایان دیگر دولت‌شهرهای یونانی، مشهورتر از همه آتن، پرداخت. در سال ۵۱۰ پیش از میلاد، ارتش اسپارت به فرماندهی شاه کلئومنس یکم به آتن حمله کرد، به چندین دهه حکومت یک خاندان مستبد پایان داد و راه را در آتن برای آنچه در ادبیات زمان‌پریشِ مدرن «اصلاحات دموکراتیک» خوانده می‌شود هموار کرد.

یکی از نخستین پژوهش‌های داده‌محور که بازه‌ی زمانی گسترده‌ی سال‌های ۱۵۵۵ تا ۲۰۰۰ میلادی را بررسی کرده است، ۱۹۸ مورد مداخله‌ی خارجی با اعمال مستقیم زور نظامی (تهاجم، محاصره، اشغال نظامی، حملات دریایی یا بمباران‌های هوایی و ...) برای تغییر یا تحمیل نهادهای سیاسی داخل کشور دیگر را شناسایی کرده؛ فارغ از این که موفق شدند یا به شکست انجامیدند. در این بررسی، مواردی که فقط حاکم جایگزین شده، بدون اینکه نهاد سیاسی تغییر کند، شمرده نشده‌اند. اغلب موارد مداخله نیز ناشی از دل‌سوزی برای حقوق‌بشر و دموکراسی در کشور هدف حمله نبودند، بلکه برای تامین منافع قدرت مداخله‌گر و همچنین به‌سبب انگیزه‌های ایدئولوژیکش بوده است.

برخی از این مداخله‌ها، که اتفاقاً کمتر به یاد آورده می‌شوند، توسط دولت‌هایی انجام شدند که ابرقدرت نظامی نبودند و به سقوط معدودی از دیوانه‌ترین دیکتاتورهای خونریز قرن بیستم انجامیدند. در دسامبر ۱۹۷۸ ویتنام کمونیست، که تازه از جنگ با آمریکا خلاص شده بود، به کامبوج لشگرکشی کرد و به حکومت نسل‌کش پل‌پوت و خمرهای سرخ پایان داد؛ حکومتی که با

اعدام و کار اجباری و گرسنگی‌دادن باعث مرگ حدود دو میلیون کامبوجی شده بود. تانزانیا نیز در سال ۱۹۷۹ با اشغال پایتختِ اوگاندا حکومت عیدی امین را، که نزدیک نیم‌میلیون شهروند اوگاندایی را کشته بود، برانداخت. هر دوی این مداخله‌ها از قضا سال‌ها پیش از رایج شدن ادبیات حقوق‌بشریِ «مداخله‌ی بشردوستانه» به وقوع پیوستند.

در این مجموعه، به سراغ پژوهش‌ها و نمونه‌های مطالعاتی می‌رویم که به بررسی رفتار جوامع استبدادزده در دوران جنگ و حمله‌ی خارجی و تأثیر مداخلات نظامی خارجی بر سقوط یا دوام حکومت‌های اقتدارگرا و پیامدهای آن پرداخته‌اند.

اولین بخش مجموعه به دو پژوهش داده‌محور و تطبیقی می‌پردازد که اخیراً منتشر شده‌اند و از متون مهم علوم‌سیاسی در این حوزه محسوب می‌شوند. الکساندر داونز ۱۲۰ مورد تغییر رژیم از طریق مداخله‌ی خارجی طی سال‌های ۱۸۱۶ تا ۲۰۰۸ را بررسی کرده است. نتایج داونز بعضاً تکان‌دهنده‌اند؛ از جمله اینکه حدود یک‌سوم کل این براندازی‌ها ظرف کمتر از ده سال به آشوب و جنگ داخلی انجامیده‌اند. پژوهش داونز همچنین نشان می‌دهد که رهبرانی که با مداخله‌ی خارجی و از طریق تغییر رژیم به قدرت می‌رسند، معمولاً عمر سیاسی کوتاه‌تری دارند و بیشتر در معرض برکناری‌های خشونت‌بار قرار می‌گیرند.

جیسون براونلی، شش مورد تغییر رژیم از سوی آمریکا را بررسی می‌کند تا الگویی برای وارسی موفقیت و شکست حکومت‌های تحمیل‌شده با مداخله‌ی آمریکایی به‌دست آورد: در آلمان غربی، ژاپن، پاناما، هائیتی، عراق و افغانستان. براونلی نشان می‌دهد که این الگوها به دو متغییر وابسته‌اند: میزان همکاری کارگزاران حکومت پیشین با دولت اشغالگر و میزان مشروعیت و انسجام اپوزیسیون داخلی حکومتِ ساقط‌شده. براونلی براساس همین متغیرها و

تأثیرشان به تحلیل دلایل شکست دولت جمهوری در افغانستان و بازگشت طالبان به قدرت می‌پردازد.

بخش دوم مجموعه بر بررسی نقش‌های مختلفی تمرکز دارد که اپوزیسیون رژیم‌های اقتدارگرا در سرگرفتن جنگ، در مقابله با جنگ و در سقوط یا بقای حکومت بازی کرده‌اند. یکی از غریب‌ترین نمونه‌های تاریخ همکاری اپوزیسیون ملی‌گرا و سلطنت‌خواه روسیه با آلمان نازی برای براندازی حکومت شوروی در دوران استالین بود که اولگ بیدا در پژوهش مفصل خود به آن می‌پردازد. اپوزیسیون در تبعیدی که مدام در نوستالژی گذشته سیر می‌کرد و هیچ برنامه‌ی فکری منسجمی جز ضدیت با حکومت شوروی نداشت. چنان‌که بیدا می‌نویسد، حتی تجربه‌ی اپوزیسیون از نژادپرستی نازی‌ها و مشاهده‌ی قساوتشان با مردم شوروی هم به این منجر نشد که راجع به همکاری با آلمانی‌ها تجدیدنظر کنند: «چون اگر به خود اجازه می‌دادند نتیجه بگیرند که آلمانی‌ها هم شرورند، دیگر برای این سؤال که «پس چه کس دیگری می‌تواند روسیه را آزاد کند؟» جوابی نداشتند.»

وسام الشیبی در پژوهش تاریخی خود نشان می‌دهد که تصمیم آمریکا برای حمله به عراق در سال ۲۰۰۳ تا چه حد متأثر از بازیگری یک گروه کوچک و نسبتاً نوظهور اپوزیسیون با نام «کنگره‌ی ملی عراق» بود، و چطور گروه‌های باسابقه و با تشکیلات مسنجم، به‌خصوص احزاب کرد و شیعه، نتوانستند بر سیاست آمریکا تاثیر بگذارند. الشیبی به وجود «حفره‌های معرفتی» در سیاست خارجی آمریکا اشاره می‌کند که فرصت را برای اعمال نفوذ آن دسته از گروه‌های اپوزیسیون تبعیدی و مهاجران (دیاسپورا) فراهم کرد که چنین القا کنند که گویی با سیاستگذاران آمریکایی سبک‌وسیاق فکری مشترک و تطابق فرهنگی دارند.

دِرِک پترسن به جنگ اوگاندا و تانزانیا می‌پردازد که در سال ۱۹۷۹ نهایتاً به سرنگونی عیدی امین و اشغال پایتخت اوگاندا از سوی تانزانیا انجامید. کمابیش همه‌ی گروه‌های اپوزیسیون در تبعید اوگاندا از حمله‌ی تانزانیا حمایت کردند و برخی حتی در کنار ارتش تانزانیا جنگیدند؛ اما پایان جنگ نشان داد که تنها نقطه‌ی توافقشان رها شدن از شر عیدی امین بود. اپوزیسیون توانست از شر مستبدی دیوانه رها شود، اما استبداد را برنینداخت. پترسن همچنین اشاره می‌کند که چطور حکومت‌های متوالی پس از امین، که رهبران و سیاستمدارانشان همگی روزگاری جزئی از اپوزیسیون عیدی امین بودند، چندان علاقه‌ای به زنده نگه داشتن یاد قربانیان و مظلومان دوران او نداشتند.

بخش سوم مجموعه به واکنش عرصه‌ی عمومی به جنگ اختصاص دارد. دیکتاتوری نظامی آرژانتین جنگی را با انگلستان آغاز کرد که به شکست مفتضحانه‌اش انجامید. کریس هجز از مشاهدات خود در آرژانتین می‌نویسد، اینکه چگونه جنگ فضای داخلی را به سود حکومتی که ۲۰ هزار شهروند را کشته بود، عوض کرد و حتی مخالفان شکنجه‌شده هم در شور میهن‌پرستی با نظامیان حاکم همراه شدند.

اِلیسا ساتیوکُف در پژوهش خود نشان می‌دهد که بمباران صربستان از سوی ناتو در سال ۱۹۹۹ نیز به همبستگی موقت جامعه با حکومت اقتدارگرای میلوشویچ انجامید. تنها اقلیتی از فعالان دموکراسی‌خواه کوشیدند راه دشواری را انتخاب کنند که هم متضمن مخالفت با تجاوز نظامی بود و هم مخالفت با حکومت سرکوبگر. تجمعات خیابانی شبانه در تمام دوران جنگ برای ابراز همبستگی ملی و اعتراض به حمله‌ی ناتو برگزار شد. هنوز هم، و پس از گذشت دو دهه، روایت غالب در میان صرب‌ها این است که صربستانِ مظلومِ تاریخ و دچار تنهایی استراتژیک، دربرابر حمله‌ی غرب که هدفش از بین بردن تمامیت

ارضی این کشور بود مقاومت کرد. در این روایت به نسل‌کشی و خشونت‌های نظام‌یافته و مستمر دولت صربستان علیه مردم بوسنی و کوزوو اشاره نمی‌شود.

هم در آرژانتین و هم در صربستان، اندک مدتی پس از پایان جنگ، رژیم‌های اقتدارگرا با اعتراضات عمومی گسترده روبرو شدند و در یک فرآیند گذار بدون خشونت کنار رفتند. در مثال مشابه دیگری، در سال ۱۹۷۴، حکومت نظامیان یونان دست به کودتا در قبرس زد. ترکیه در پاسخ به قبرس حمله کرد و بخش شمالی آن را به اشغال خود درآورد. حکومت نظامیان یونان تلاش کرد برای جنگ با ترکیه بسیج کند، اما ارتش یونان آمادگی لازم را نداشت و این تحقیر نشان داد که هیاهوهای ملی‌گرایانه‌ی رژیم تا چه اندازه توخالی بوده است. ظرف چند روز، حکومت نظامی فروپاشید و رهبر غیرنظامی، کنستانتین کارامانلیس، از تبعید فراخوانده شد تا روند گذار به دموکراسی را رهبری کند. (انقلاب میخک پرتغال (۱۹۷۴) نیز تا حد زیادی به دست افسران نظامی‌ای شکل گرفت که از سال‌ها جنگ‌های استعماریِ فرساینده و شکست‌خورده در آنگولا، موزامبیک و گینه بیسائو خسته و سرخورده شده بودند.)

با این حال این نمونه‌های اندکِ گذار دموکراتیک پس از ناکامی در جنگ، به‌هیچ‌وجه مشت نمونه‌ی خروار نیستند؛ مطالعات تاریخی نشان می‌دهند که جنگ برای رژیم‌های اقتدارگرایی که موفق از آن بیرون آمده‌اند نعمتی بوده که به تحکیم قدرتشان انجامیده است. به عنوان نمونه، دانیلو ماندیچ نشان می‌دهد وقتی نیروهای ناتو به صربستان تحت رژیم اقتدارگرای اسلوبودان میلوشویچ حمله کردند، مردم با وجود نارضایتی عمیق از دولت، ناگهان به‌وسیله‌ی بمب‌ها» متحد شدند و در بحبوحه‌ی جنگ، با دولت همراهی کردند.

چنانکه جسیکا ویکس در کتابش نشان می‌دهد، رژیم‌های اقتدارگرایی که شخص‌محور هستند و قدرت استبدادیشان کاملاً بی‌مهار است پس از شکست نظامی همچنان می‌توانند قدرت را در قبضه‌ی خود نگه دارند (نظیر صدام‌حسین پس از شکست در جنگ ۱۹۹۱). ناکامی در جنگ در بازه‌ی محدودی رژیم اقتدارگرا را آسیب‌پذیر می‌کند، اما اینکه رژیمی اقتدارگرا پس از ناکامی در جنگ سقوط کند به عوامل مختلفی بستگی دارد، از جمله اینکه: آیا نخبگان حاکم دچار شکاف می‌شوند؟ آیا دستگاه امنیتی همچنان کارآمد و نیز وفادار می‌ماند؟ و آیا نیروی جایگزین سازمان‌یافته‌ای وجود دارد که قدرت را به‌دست بگیرد؟

آخرین بخش مجموعه، به فردای براندازی در پی حمله‌ی نظامی می‌پردازد. گزارش علی عبدالامیر علاوی، وزیر پیشین دولت انتقالی عراق، هرج‌ومرج پس از سقوط صدام را به‌تصویر می‌کشد: غارت و سوزاندن سازمان‌یافته‌ی وزارتخانه‌ها و کارخانه‌ها، نابودی اسناد و بایگانی‌های مهم اداری، فروپاشی خدمات اساسی اعم از برق‌رسانی وآب‌رسانی و بهداشت. این حمله همچنین تاثیرات طولانی‌مدت و جبران‌ناپذیری بر محیط زیست عراق وارد کرد.

حمله‌ی آمریکا به پاناما برای برکناری مانوئل آنتونیو نوریه‌گا در سال ۱۹۸۹ کمتر از یک روز طول کشید اما غارت و ویرانی‌ای که در پی این حمله به راه افتاد باعث مرگ هزاران نفر و بی‌خانمانی ده‌ها هزار تن شد، تا جایی که شمار کشته‌شدگان هنوز محل مناقشه است. ریچارد شولتز نشان می‌دهد که علت این فجایع از جمله آن بود که آمریکا نه برای پس از برکناری نوریه‌گا برنامه‌ای داشت و نه پیش‌بینی و ارزیابی درستی از تحولات پس از آن.

آمریکا از سال ۱۹۰۰ تاکنون ۱۷ تلاش برای ساخت دولت‌ها و برپایی ساختارهای دموکراتیک پس از مداخله‌ی نظامی داشته (مداخله‌ی اخیر در ونزوئلا شمرده

نشده است). از میان این‌ها تنها چهار مورد به دموکراسی انجامیده: در گرانادا جزیره‌ای کوچک با جمعیتی حدود ۱۰۰هزار نفر، در پاناما با جمعیت کمتر از سه میلیون نفر که با اغماض می‌توان آن‌را دموکراسی برشمرد گرچه بی‌ثبات و ناکارآمد است و در ژاپن و آلمان اشغال‌شده پس از جنگ جهانی دوم. این دو کشور نمونه‌های نادر موفقیت هستند که هواداران مداخله‌ی نظامی آمریکا برای تغییر رژیم معمولا به آن‌ها ارجاع می‌دهند و آن‌ها را الگوی برپایی ساختارهای دموکراتیک می‌شمارند.

دو مقاله‌ی پایانی مجموعه نشان می‌دهند که این الگوهای موفق «دولت‌سازی» آمریکا در کشور اشغالی، درگیر چه فرایندهای پرمناقشه‌ای بوده‌اند. آیاکو کاسونوکی استدلال می‌کند که نخبگان حاکم در ژاپن با چانه‌زنی توانستند جلوی اعمال برخی خواسته‌های آمریکا را بگیرند و یا به آن اصلاحات رنگ‌وبویی بومی دهند که لزوماً مطابق با آنچه آمریکا می‌خواست نبود. آلکساندرا لِوی نشان می‌دهد در آلمان نیز، برنامه‌ی جاه‌طلبانه‌ی آمریکا برای تنبیه همه‌ی اعضا و هواداران حزب نازی در برخورد با دیوار واقعیت از هم پاشید و تغییر جهت داد.

الکساندر داونز:

تغییر رژیم از طریق مداخله‌ی خارجی: موفقیت فاجعه‌بار

الکساندر داونز، استاد علوم سیاسی و مدیر موسسه‌ی مطالعات امنیت دانشگاه جورج واشنگتن است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Downes, Alexander. Catastrophic Success: Why Foreign-Imposed Regime Change Goes Wrong. Cornell University Press, 2021.

تغییر رژیم‌های سیاسی از طریق مداخله‌ی خارجی اغلب نتایج فاجعه‌باری برای ملت‌ها به همراه می‌آورد. مشهودترین نمونه‌ی این شکست را می‌توان در تاریخ افغانستان جُست. شش بار مداخله برای تغییر حاکمیت همچنان رهاوردی برای این سرزمین نداشته است. چرا این مداخله‌های پرهزینه و خونین اغلب به جنگ داخلی، آشوب و بی‌ثباتی منجر می‌شوند؟

الکساندر داونز، استاد علوم سیاسی و مدیر مؤسسه‌ی مطالعات امنیت و منازعه در دانشگاه جورج واشنگتن، در پی یافتن دلایل شکست پدیده‌ای است که به رژیم‌چِنج مصطلح شده و در ادبیات علوم سیاسی با عنوان «تغییر رژیم از طریق مداخله‌ی خارجی» (Foreign-Imposed Regime Change یا FIRC)

شناخته می‌شود. داونز استدلال می‌کند موفقیت اولیه‌ی قدرت‌های خارجی برای تغییر رژیم به نتایج درازمدت فاجعه‌باری در کشور محل مداخله منجر می‌شود که به جنگ داخلی و آشوب سیاسی می‌انجامد. او در کتابش هم به بررسی موردی نمونه‌های تاریخی تغییر رژیم از طریق مداخله‌ی نظامی خارجی می‌پردازد و هم یک تحلیل آماری و داده‌محور از نمونه‌ها ارائه می‌دهد. پژوهش داونز ۱۲۰ مورد تغییر رژیم از طریق مداخله‌ی خارجی را در خلال سال‌های ۱۸۱۶ تا ۲۰۰۸ میلادی شناسایی کرده است.

داونز تغییر رژیم‌های سیاسی از طریق مداخله‌ی خارجی را به سه دسته‌ی اصلی تقسیم می‌کند:
نخست، تغییراتی که تنها به برکناری رهبران و به‌قدرت رسیدن نخبگان جدید محدود می‌شوند (leadership changes)؛
دوم، تغییراتی که علاوه بر رهبران، نهادهای جدیدی نیز ایجاد می‌کنند (institutional)؛
و سوم، تغییراتی که قصدشان بازگشت رژیم‌های پیشین است (restoration).
نزدیک به ۵۸ درصد از موارد تغییر رژیم از طریق مداخله‌ی خارجی از نوع اول بوده است، ۱۸درصد از نوع دوم، و حدود ۲۵درصد نیز از نوع سوم.

جنگ داخلی: محتمل‌ترین گزینه پس از تغییر رژیم از طریق مداخله‌ی خارجی

ماه اوت ۲۰۲۱ دنیا از فروپاشی برق‌آسای حکومت مورد حمایت ایالات متحده در افغانستان شوکه شد. طالبان پس از بیست سال جنگ داخلی، کابل را دوباره فتح کرد. افغانستان از قرن ۱۹ تا کنون شش بار شاهد تغییر حاکمیت با دخالت خارجی بوده است. هیچ‌یک از موارد تغییر رژیم در افغانستان منجر به ثبات در

این کشور نشده است. گرچه صدرنشین جدول کشور کوچک هندوراس است که هشت بار تغییر رژیم از طریق مداخله‌های خارجی را تجربه کرده و همچنان با بی‌ثباتی گسترده دست‌وپنجه نرم می‌کند.

بررسی داده‌های مربوط به ۱۲۰ مورد تغییر رژیم از طریق مداخله‌ی خارجی در خلال سال‌های ۱۸۱۶ تا ۲۰۰۸ نشان می‌دهد که نزدیک به یک‌سوم (۳۲ درصد) از این موارد در کمتر از ده سال به آشوب و جنگ داخلی در کشور ختم شده است. احتمال جنگ داخلی به‌خصوص وقتی به مراتب افزایش پیدا می‌کند که بر حسب طبقه‌بندی بالا تغییر رژیم از نوع اول رخ می‌دهد، یعنی تنها رهبران قبلی براندازی می‌شوند و رهبران تازه‌ای به قدرت می‌رسند. از مجموع ۳۶ مورد جنگ داخلی پس از تغییر رژیم، ۸۳ درصد وقتی رخ داده که تغییر رژیم از نوع اول (تغییر سران قدرت) بوده است. همچنین، احتمال جنگ داخلی به‌خصوص وقتی افزایش می‌یابد که تغییر رژیم همزمان با شکست در جنگ با قدرت مداخله‌گر خارجی اتفاق می‌افتد.

داونز جنگ داخلی را چنین تعریف می‌کند: درگیری مسلحانه‌ای درون یک کشور که بین دولت و یک یا چند گروه سازمان‌یافته‌ی غیردولتی رخ می‌دهد و حداقل هزار کشته به همراه دارد. دولت شامل هر کسی می‌شود که مسئول اداره‌ی کشور است، چه رهبری بومی باشد یا یک حکومت اشغالگر خارجی مثل آمریکا در عراق سال‌های ۲۰۰۳ و ۲۰۰۴ یا آلمان نازی در بسیاری از کشورهای اروپایی در جنگ جهانی دوم. شورش‌های داخلی علیه هر یک از این نوع دولت‌ها جنگ داخلی محسوب می‌شوند. اما چرا تغییر رژیم از طریق مداخله‌ی خارجی ممکن است منجر به بی‌ثباتی، جنگ داخلی یا کودتای نظامی شود؟

به نظر داونز، دو فرآیند در این‌جا دخیل هستند: یکی فروپاشی نیروی نظامی کشور (military disintegration)، و دیگری مشکل تعارض اولویت‌ها (problem of competing principals).

فروپاشی نیروی نظامی پس از تغییر رژیم یعنی دیگر کنترل و تسلط یک‌پارچه‌ای بر نیروهای مسلح کشور حاکم نیست و این نیروها می‌توانند به دسته‌های متفرقی تبدیل شوند که هر یک ساز خود را می‌زند؛این امر زمینه را برای شورش و جنگ داخلی فراهم می‌کند.

بخش‌هایی از نیروهای نظامی ممکن است از تغییر رژیم راضی نباشند. آن‌ها به مناطق دورافتاده یا خارج از کشور می‌گریزند و سپس با اتکا به تجهیزات و مهارت‌هایی که دارند به جنگ چریکی روی می‌آورند و علیه رژیم جدید می‌جنگند. بخش‌هایی هم صرفاً ممکن است از این فرصت استفاده کنند تا از آب گل‌آلود ماهی بگیرند و با اتکا به زور اسلحه‌ی خود بخواهند قلمرو زمینی، نفوذ سیاسی و امتیازهای اقتصادی به دست آورند.

در بسیاری از موارد تغییر رژیم، ممکن است که نخبگان قدرت جان سالم به در ببرند و با اتکا به بخش‌هایی از نیروی نظامی که به آن‌ها وفادار مانده‌اند به مبارزه ادامه دهند. همانطور که پیش‌تر اشاره شد، احتمال بروز جنگ داخلی به خصوص وقتی افزایش پیدا می‌کند که تغییر رژیم از نوع اول اتفاق می‌افتد، یعنی چهره‌های تازه‌ای به جای رهبران و نخبگان سیاسی قبلی قدرت را در دست می‌گیرند.

مشکل تعارض اولویت‌ها هم بلافاصله پس از تغییر رژیم برای رهبران تازه‌ای پیش می‌آید که دست‌نشانده‌ی کشور خارجی هستند. رهبران دست‌نشانده از یک‌سو باید به کشور خارجی متعهد بمانند و از سوی دیگر باید رضایت اتباع کشور و گروه‌های ذی‌نفع را حاصل کنند؛ این دو می‌توانند با هم در تعارض باشند.

اگر این رهبران دست‌نشانده در ازای خدمتگزاری منافع بیگانه به خواسته‌های داخلی بی‌توجهی کنند، در آن‌صورت نمی‌توانند به صورت دموکراتیک حکومت کنند و ناچار باید به روش‌های قهری برای زمامداری روی آورند. بی‌توجهی به خواسته‌های مردم ممکن است خود آتش شورش و جنگ داخلی را برافروزد و کار به براندازی رهبران دست‌نشانده منجر شود. اگر هم رهبران دست‌نشانده به خواسته‌های بیگانه اعتنا نکنند، ممکن است کشور خارجی دوباره مداخله کند و به زور آن‌ها را از قدرت برکنار کند.

عمر کوتاه و بی‌ثبات رهبران داخلی پس از مداخله‌ی خارجی و تغییر رژیم

پژوهش داونز نشان می‌دهد که رهبرانی که با مداخله‌ی خارجی و از طریق تغییر رژیم به قدرت می‌رسند، معمولاً عمر سیاسی کوتاه‌تری دارند و بیشتر در معرض برکناری‌های خشونت‌بار قرار می‌گیرند.

یک پژوهش دیگر نشان می‌دهد که تنها دو درصد از دولت‌های دست‌نشانده شانس این را داشته‌اند که با هیچ‌گونه چالش سیاسی داخلی روبرو نشوند.

در اغلب موارد، برکناری رهبران دست‌نشانده از سه مسیر رخ می‌دهد:

نخست، برکناری مستقیم توسط مداخله‌گر، زمانی که رهبر دیگر نتواند منافع قدرت مداخله‌گر را تأمین کند؛ دوم، تسهیل یا تشویق به برکناری توسط نیروهای داخلی، با چراغ سبز قدرت خارجی؛ و سوم، سرنگونی از سوی بازیگران داخلی خشمگین از مداخله‌ی خارجی، که آن را تهدیدی علیه حاکمیت ملی می‌دانند.

انتظار این است که با تغییر رژیم یک کشور سیاست‌های جدیدی دنبال شوند که منطبق با منافع کشور مداخله‌گر باشند و یا لااقل به بهبود روابط بیانجامد. اما آیا چنین اتفاقی می‌افتد؟

پژوهش داونز نشان می‌دهد احتمال این که رژیم دست‌نشانده نسبت به کشور مداخله‌گر وفادار بماند اندک است. در بسیاری موارد رهبران دست‌نشانده برای حفظ قدرت ناچار می‌شوند تا خواسته‌های ملت خود را در اولویت قرار دهند که در تضاد با منافع کشور مداخله‌گر است.

در بسیاری از موارد از قضا روابط میان دو کشور پس از تغییر رژیم، چه از طریق مداخله‌ی نظامی و چه از طریق عملیات مخفیانه، بدتر هم می‌شود.

پژوهش دیگری نیز نشان می‌دهد که برخلاف تصور عمومی، حتی روابط تجاری میان دو کشور آسیب می‌بیند و ارزش مبادلات اقتصادی میان کشور مداخله‌گر و کشوری که دستخوش تغییر رژیم شده به صورت میانگین ۴۵درصد کاهش پیدا می‌کند.

اگر تغییر رژیم راه‌حل نباشد، پس جایگزین آن چیست؟

داونز می‌نویسد واقعیت این است که ابزارهای سیاست خارجی برای نفوذ بر رفتار دولت‌های دیگر، محدود و غالباً ناکارآمدند.

در میان این گزینه‌ها، ابزارهایی چون تحریم اقتصادی و دیپلماسی اجباری (coercive diplomacy) (یعنی تهدید به زور یا اعمال زور به صورت محدود برای وادار کردن کشور هدف به تمکین) مطرح می‌شوند.

اما شواهد تجربی نشان می‌دهند این جایگزین‌ها نیز، به‌ویژه در برابر دولت‌های اقتدارگرا یا ایدئولوژیک، اغلب بی‌اثرند. به عنوان مثال، دیپلماسی

اجباری اگرچه به لحاظ نظری می‌تواند راهی برای اجتناب از جنگ باشد، در عمل بیشتر شکست خورده تا موفقیت کسب کرده باشد. مطالعات صورت‌گرفته بر روی تحریم‌ها نشان داده‌اند که در بهترین حالت حدود ۳۸ درصد و در بدترین حالت تنها ۴ درصد موفق شده‌اند رژیم هدف تحریم را وادار به تمکین به خواسته‌ها کند. داونز می‌نویسد تعجب‌آور اینکه «تحریم‌های هوشمند» که به جای کل اقتصاد، بخش‌هایی خاص مانند صنایع نظامی یا نهادهای وابسته به رهبران را هدف می‌گیرند، نرخ موفقیتی به‌مراتب پایین‌تر (تنها حدود ۱۰ درصد) داشته‌اند.

آمریکا سردمدار تغییر رژیم در جهان است. این کشور در صد سال گذشته رهبران ۳۳ کشور جهان ، از آلمان و ژاپن گرفته تا ایران و مکزیک، را برانداخته و افراد تازه‌ای را به قدرت رسانده است. اما داونز در پژوهش خود مداخلات دیگر ابرقدرت‌ها همچون اتحاد جماهیر شوروی سابق در اروپای شرقی برای حفظ رهبرانِ هم‌پیمانش بعد از جنگ جهانی دوم را نیز از نظر گذرانده است، مداخله‌هایی که به باور او برای ملت‌های کشورهای هدف جز تباهی ارمغانی نداشت. مداخله‌های آلمان نازی در اروپا و بالکان و چندین مداخله‌ی فرانسه در کشورهای آفریقایی، که پیش‌تر مستعمره‌اش بود، هیچ یک موفقیتی به همراه نداشته‌اند.

او در عین‌حال به مداخله‌ی قدرت‌های کوچکی که به بازی تغییر رژیم پیوسته‌اند هم می‌پردازد؛ از هشت رهبر هندوراس که از سوی بازیگران خارجی سرنگون شدند، هفت نفرشان را کشورهای همسایه مانند گواتمالا، السالوادور و نیکاراگوئه برکنار کردند. دیگر قدرت‌های کوچک که در تغییر رژیم دخالت داشته‌اند شامل برزیل و آرژانتین در پاراگوئه (۱۸۶۹)، شیلی در پرو (۱۸۸۱–۸۲)، تانزانیا در اوگاندا (۱۹۷۹)، ویتنام در کامبوج (۱۹۷۹) و رواندا و اوگاندا در کنگو (۱۹۹۷) می‌شوند.

داونز نتیجه می‌گیرد که هرچه اجرای تغییر رژیم ساده‌تر به‌نظر برسد، احتمال موفقیت آن کمتر است. برای مثال، زمانی که تنها تغییر رهبری هدف قرار می‌گیرد، بدون اصلاحات نهادی یا آماده‌سازی برای ساختار قدرت پساسقوط، احتمال شکست بیشتر است. او به طراحان تغییر رژیم با مداخله‌ی خارجی هشدار می‌دهد که تمرکز بر سرنگونی حکومتِ هدف، بدون برنامه‌ای برای حکومت‌داری پس از آن، اشتباهی مکرر و پرهزینه است. موفقیت در تغییر رژیم، اگر هم رخ دهد، اغلب بی‌ثباتی و پیامدهای ناخواسته‌ای برای همه‌ی طرف‌ها در پی دارد.

جیسون براون‌لی:

چرا رژیم تحمیلی آمریکا در افغانستان دوام نیاورد؟

جیسون براون‌لی استاد دانشکده حکومت در دانشگاه تگزاس در آستین است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Brownlee, Jason. “Foreign-Imposed Regime Change and the American War in Afghanistan.” *Political Science Quarterly* 139.3 (2024): 361-385

چرا جنگ بیست ساله‌ی آمریکا در افغانستان نتوانست دولت غیرطالبانی پایداری پدید آورد؟ توجیه‌های مختلفی ارائه شده، از جمله موانع فرهنگی در افغانستان، موانع اداری در واشنگتن و همچنین نداشتن یک تعهد راهبردی نسبت به افغانستان که تا حدی به این دلیل بود که مسأله‌ی عراق بر سیاست‌گذاری امنیت ملی آمریکا غالب شده بود.

این تحلیل‌ها متکی به شواهدی هستند که از کشورهای تحت اشغال آمریکا برگرفته شده. جیسون براون‌لی، استاد دانشکده‌ی حکومت در دانشگاه تگزاس در آستین دامنه‌ی مقایسه را گسترش می‌دهد تا نشان دهد که موفقیت نسبی آمریکا در تغییر رژیم و استقرار نظامی باثبات در دیگر کشورها وابسته به دو

عامل بوده است: یکی خواست و توفیق آمریکا در جذب کارگزاران رژیم قبلی در دولت جدید و دیگری قدرت اپوزیسیون یا مخالفان بومی رژیم قبلی.

به این ترتیب نویسنده به مقایسه‌ی چند مورد از تغییر رژیم‌هایی می‌پردازد که آمریکا با به‌کارگیری نیروی نظامی تحمیل کرد: آلمان غربی (۱۹۴۵ تا ۱۹۵۵)؛ ژاپن (۱۹۴۵ تا ۱۹۵۲)؛ پاناما (۱۹۸۹ تا ۱۹۹۰)؛ هائیتی (۱۹۹۴ تا ۱۹۹۵)، عراق (۲۰۰۳ تا ۲۰۱۱) و افغانستان (۲۰۰۱ تا ۲۰۲۱).

به گفته‌ی براون‌لی مسیر آمریکا برای تحمیل رژیم، از برلین گرفته تا کابل، بر اساس دو بُعد سیاسی در کشور هدف شکل گرفت که آمریکایی‌ها قادر نبودند به اراده‌ی خود تغییرشان دهند: ائتلاف‌های کارگزاران رژیمی که هدف حمله و براندازی قرار گرفت، و میزان محبوبیت و مشروعیت نیروهای داخلی که مخالف این رژیم بودند.

در برخی این کشورها همکاری کارگزاران حکومت قبلی چه از طریق کناره‌گیری مسالمت‌آمیز از قدرت و چه از طریق همکاری با حکومت بعدی راه را برای گذار صلح آمیز و شکل‌گیری با ثبات باز کرد.

در مقابل در کشورهای دیگر، ستیزه‌جویی حاکمان قبلی، ماجراهای خشونت‌آمیزی را پس از اشغال رقم زد که در آن میزان بی‌ثباتی پدید آمده به میزان قوت مخالفان حکومت قبلی بستگی پیدا کرد.

در عراق حکومت منتخب از مخالفان شیعه و کرد که از پشتیبانی اکثریت جمعیت برخوردار بود توانست در برابر شورش وفادارن سُنی‌مذهب حکومت قبلی بایستد. در نهایت هم مقامات آمریکایی تا حدی نگرانی‌های امنیتی و مادی اعراب سنی را برطرف کردند تا زمینه‌ی بیرون کشیدن نیروهایشان را از عراق فراهم کنند.

در افغانستان نیروهای اشغالگر آمریکایی با دو مانع روبه‌رو بودند: وجود نیروی قوی‌ای که کاخ سفید آنها را دشمن می‌شمرد و در عین حال از پَسِشان هم برنمی‌آمد، و در طرف دیگر مخالفان شکننده‌ی حکومت طالبان که آمریکایی‌ها برای برپا کردن حکومت پس از جنگ به آنها متکی بودند.

این وضعیت امکان شکل‌گیری حکومتی متکی به خود را در فردای سقوط طالبان تضعیف کرد و طالبان با دیدن ضعف ائتلاف حاکم پس از خود به این نتیجه رسیدند که اگر به جنگیدن ادامه دهند بالاخره می‌توانند بار دیگر امارت اسلامی افغانستان را برپا کنند.

قدرت نیروی نظامی خارجی و تغییر رژیم

نکته‌ی مهمی که براون‌لی به آن اشاره می‌کند این است که میزان قوت نیروی نظامی به کارگرفته‌شده برای تغییر رژیم اصلاً تعیین‌کننده نبود: وضعیت ویتنام پیش از افغانستان مثالی گویاست.

ایالات متحده در ویتنام در سطح بی‌سابقه‌ای نیرو و تجهیزات نظامی به کار گرفت، اما نتوانست مردم این کشور را به اطاعت از خود وادارد. بمب‌افکن‌های آمریکایی حدود ۴.۶ میلیون تن بمب بر ویتنام شمالی و جنوبی فرو ریختند؛ یعنی ۵۰ درصد بیشتر از مجموع بمب‌هایی که متفقین در طول جنگ جهانی دوم استفاده کردند.

در طول جنگ ویتنام، وزارت دفاع آمریکا در مجموع حدود نه میلیون نفر را به خدمت گرفت. در اوج نبرد در سال ۱۹۶۸، بیش از نیم میلیون آمریکایی با لباس نظامی در ویتنام حضور داشتند. اما با افزایش نیروهای آمریکایی، مقاومت جبهه آزادی‌بخش ملی (ویت کنگ) نیز افزایش یافت.

وقتی در سال ۱۹۷۳ نیروهای آمریکایی از ویتنام خارج شدند، ۵۸ هزار نفر تلفات متحمل شده بودند و دو میلیون غیرنظامی ویتنامی و ۱.۱ میلیون سرباز، از شمال و جنوب ویتنام، نیز کشته شده بودند.

طی دو عملیات آزادی پایدار (۲۰۰۱ تا ۲۰۱۴) و عملیات نگهبان آزادی (۲۰۱۵ تا ۲۰۲۱) در افغانستان، تلفات از جنگ ویتنام خیلی کمتر بود؛ با این حال در میان جنگ‌های آمریکا پس از ویتنام افغانستان رتبه‌ی دوم تلفات و هزینه‌ی نظامی بعد از جنگ آمریکا در عراق را داشت.

واقعیت این بود که عملیات ابتدایی اشغال افغانستان که نبردی نسبتاً ساده و کم‌تلفات بود تلقی نادرستی ایجاد کرد: عملیات هوایی و زمینی آمریکا برای ساقط کردن طالبان و بیرون کردن القاعده در پاییز ۲۰۰۱ تنها با ۱۲ کشته از نیروهای آمریکایی به پایان رسید؛ اما طی سال‌های ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۲ بیش از هزار نظامی آمریکا در نبرد زمینی کشته شدند. جنگ هشت سال دیگر هم ادامه یافت، گرچه دیگر به این نسبت برای آمریکا تلفات نداشت.

از سال ۲۰۱۵ اردوی ملی افغانستان که تعلیم دیده‌ی آمریکاییان بود عمده‌ی عملیات زمینی علیه طالبان را به عهده گرفت. در عین حال نیروهای آمریکایی از آنها پشتیبانی هوایی می‌کردند.

ماجرا کمابیش به همین صورت پیش می‌رفت تا در فوریه ۲۰۲۰ دولت دانلد ترامپ پس از چند دور مذاکره با مقامات طالبان در قطر «موافقت‌نامه‌ی برقراری صلح در افغانستان» را با آنها امضا کرد. مطابق این موافقت‌نامه آمریکا متعهد شد نیروهای خود را تا ماه مه سال ۲۰۲۱ از این کشور خارج کند.

رئیس جمهور بعدی جو بایدن این موعد را قدری عقب انداخت، اما نهایتاً در اوت ۲۰۲۱ تمامی نیروهای آمریکایی را از افغانستان بیرون کشید و متعاقب آن

در مدت کوتاهی طالبان حکومت جمهوری را ساقط کردند و قدرت را در دست گرفتند.

پیش از این تاریخ آمریکایی‌ها بیش از ۶۲۰۰ نفر تلفات دادند و افغانستانی‌ها بیش از ۱۶۸ هزار نفر. هزینه‌های اشغال نظامی آمریکا و تلاشش برای دولت‌سازی در افغانستان هم بالغ بر ۳.۴ تریلیون دلار می‌شد. اما چرا این طور شد؟

شکست قابل پیش‌بینی؟

بسیاری از تحلیلگران از شکست تلاش آمریکا در تغییر رژیم طالبانی افغانستان و استقرار دولتی باثبات در این کشور چندان تعجب نکردند.

افغانستان از نظر براون‌لی گرچه سنت‌هایی غنی دارد اما پیشینه و زمینه‌ای که به مباشرت خارجی راه دهد نداشته است. در سال ۲۰۰۱ که آمریکایی‌ها به افغانستان حمله کردند سه‌چهارم جمعیت بیست میلیونی این کشور (که در ۲۰۲۱ به چهل میلیون رسید) در روستاها می‌زیستند و در شمار فقیرترین مردم دنیا بودند.

از نظر براون‌لی حس ملیّت افغانستانی‌ها مبتنی بر جغرافیا و دین مشترک و مذهب تَسَنُّن است که حدود ۹۰ درصد جمعیت کشور از آن پیروی می‌کنند. علاوه بر این نبردهای آزادی‌خواهانه در اوایل قرن نوزدهم با انگلیسی‌ها و در اواخر قرن بیستم با اتحاد شوروی مقاطعی بودند که نوعی وحدت ملی قوی در میان افغانستانی‌ها ایجاد کردند.

با این حال تمایزهای قومی و زبانی میان جماعت‌های مختلف کشور اختلاف‌های قابل توجهی ایجاد کرده است. حدد ۴۲ تا ۵۲ درصد افغانستانی‌ها

پشتوزبان هستند و باقیمانده‌ی جمعیت گروه‌های کوچک‌تری را تشکیل می‌دهند: تاجیک‌ها (حدود ۲۰ درصد)، هزاره‌ها (۱۰ درصد) و ازبک‌ها (۹ درصد) جمعیت را تشکیل می‌دهند.

افغان‌ها تجربه‌ای طولانی در حاکمیت قانون ندارند: محمدظاهر شاه که در ۱۹۳۳ پادشاهی مشروطه‌اش را آغاز کرد تا ۱۹۷۳ بر سر کار بود. پس از این پادشاهی مشروطه حکومت نظامیان اقتدارگرا و سپس حکومت حزب کمونیست، در زمان اشغال کشور توسط شوروی (۱۹۷۹ تا ۱۹۸۹)، بر سر کار آمدند. پس از خروج نیروهای شوروی حکومت کمونیستی توسط مجاهدین افغان که از پشتیبانی آمریکا برخوردار بودند ساقط شد و مجاهدین حکومتی متشتت با درگیری تقریباً مدام با یکدیگر برپا کردند. تا اینکه طالبان در ۱۹۹۶ قدرت گرفتند و تا ۲۰۰۱ بر سر کار بودند.

حال با این تصویر مقدماتی بیایید ببینیم براون‌لی چه مقایسه‌ای میان کشورهای تحت اشغال آمریکا انجام می‌دهد و چه نتیجه‌ای راجع به افغانستان می‌گیرد.

چهار شیوه‌ی تغییر رژیم در کشورهای تحت اشغال آمریکا

هیچ‌وقت نشده که آمریکا تغییر رژیم را در شرایطی که خودش انتخاب کرده باشد به کشورهای مختلف تحمیل کند، برعکس، وضعیت داخلی از پیش موجود کشور اشغالی عامل تعیین‌کننده در رسیدن آمریکا به اهدافش بوده است.

براون‌لی می‌گوید به‌لحاظ تاریخی مطمئن‌ترین راهی که اشغالگران خارجی توانسته‌اند با توسل به آن در کشور اشغال‌شده ثبات سیاسی برقرار کنند همکاری با رهبران اجتماعی و اعمال حاکمیت غیرمستقیم بوده است؛

همان‌طور که رونالد رابینسون توضیح می‌دهد استعمار بریتانیا نیز در آفریقا با انتخاب هم‌دستان متنفذ محلی حاکمیت خود را شکل داد.

در تجربه‌ی مشابهی پس از جنگ جهانی دوم، هری ترومن رئیس جمهور وقت و ژنرال داگلاس مک‌آرتور فرمانده قوای آمریکایی در جنگ در آلمان و ژاپن به سراغ نخبگان بومی رفتند و برای کسانی که تا آن زمان دشمنشان به‌حساب می‌آمدند اهمیت قائل شدند. اما اگر حمایت زمام‌داران آمریکا از حکومت ویتنام جنوبی را هم در نظر بگیریم می‌بینیم که همه‌ی موارد سازش با نخبگان و کارگزاران محلی لزوماً موفق از آب در نمی‌آید. پس چه عواملی مؤثرند؟

براون‌لی می‌گوید ترکیب دو عامل در کشور تحت اشغال در برقراری نظم و ثبات مؤثر است و هر دو این عوامل به وضعیت نیروهای داخلی در آغاز اشغال برمی‌گردند. نخستین عامل مربوط به کارگزاران حکومت قبلی است: وقتی نبرد بین دو کشور خاتمه پیدا می‌کند آیا رهبری کشور اشغال شده در وضعی است که بخواهد و بتواند نزاع را ادامه دهد یا مایل نخواهد بود که به سلاح دست ببرد و حاضر به تسلیم و پیروی از اشغالگران است؟ عامل دوم به اپوزیسیون و نیروهایی برمی‌گردد که با حکومت قبلی مبارزه می‌کردند: آیا با جنبش مخالفان منسجمی سروکار داریم که از حمایت اجتماعی وسیعی برخوردار است، یا مخالفان حکومت پیشین در مجموع مشروعیت چندانی در داخل ندارند؟

براون‌لی می‌گوید ترکیب این دو متغیر است که چهار الگوی تغییر رژیم در کشورهای تحت اشغال آمریکا را شکل داده است. هر کدام مسیر سیاسی متفاوتی را طی کرده‌اند.

رابطه‌ی نخبگان سیاسی سابق با نیروهای اشغالگر آمریکایی	محبوبیت مخالفان حکومت پیشین	
	محدود	وسیع
همکاری	استفاده از نخبگان قبلی آلمان غربی (۱۹۴۵ تا ۱۹۵۵) ژاپن (۱۹۴۵ تا ۱۹۵۲)	جایگزینی پاناما (۱۹۸۹ تا ۱۹۹۰) هاییتی (۱۹۹۴ تا ۱۹۹۵)
تقابل	انقلاب افغانستان (۲۰۰۱ تا ۲۰۲۱)	شورش عراق (۲۰۰۳ تا ۲۰۱۱)

جدول ۱: شکل‌های تغییر رژیم در کشورهای تحت اشغال آمریکا

در جدول ۱، در کشورهایی که در خانه‌های سطر بالا آمده‌اند کارگزاران حکومت ساقط شده با آمریکایی‌ها همکاری کردند؛ یا این کارگزاران بدون اینکه پس از ساقط‌شدن کاری ازشان بیاید، با نخبگان محلی دیگری جایگزین شدند و این جایگزینی در حفظ جریان امور موفق بود.

در کشورهایی که در سطر پایین جدول آمده‌اند، دشمنی میان آمریکا و سرآمدان حکومت قبلی برقرار ماند. در عراق نخبگان سنّی مذهب شورش کردند ولی مخالفان سابقشان حمایت مردمی جدی داشتند و این شورش با افت‌وخیز بالاخره سرکوب شد. در افغانستان هم طالبان شوریدند اما مخالفان سابقشان که حال قدرت را در دست گرفته بودند نه حمایت مردمی کافی داشتند و نه میان خود انسجامی یافتند، و به این ترتیب طالبان توانستند نهایتاً نظام مورد حمایت آمریکا را براندازند.

نخبگان مطیع و مخالفان ناچیز

براون‌لی می‌گوید همان روندی که باعث شد آلمان نازی و امپراطوری ژاپن قبل از جنگ دشمنان مهیبی برای آمریکا باشند، ایجاب می‌کرد که پس از تغییر رژیم باز هم کارگزاران همین حکومت‌ها به کار گرفته شوند، زیرا هر دو حکومت

چنان سرکوبی در داخل کرده بودند که عملاً مخالف متشکل و قابل اعتنایی باقی نمانده بود که بتواند پس از آنها حکومت را اداره کند.

از نظر براون‌لی میراث استبدادی حکومت نازی و امپراطوری ژاپن اتفاقاً به نفع تغییر رژیم آمریکایی هم تمام شد: سازمان‌دهی‌ای در جامعه وجود نداشت که بخواهد با آمریکا مخالفتی بکند، الا خود حاکمان سابق که بقایای آنها پس از شکست، ترجیح دادند از آمریکایی‌ها اطاعت کنند، کاری که خوب آموخته بودند، تا بتوانند باز هم در حاکمیت حاضر باشند.

پس از شکست آلمان نازی، ابتدا رئیس جمهور وقت آمریکا دستور پاک‌سازی همه‌ی عوامل فعال حزب نازی در آلمان غربی تحت تصرف آمریکا را داد، اما آمریکایی‌ها در عمل متوجه شدند که امکان و نیروی کافی برای انجام چنین برنامه‌ای را ندارند: حدود ۵۴ میلیون نفر مشکوک به همکاری با نازی‌ها بودند ولی از این میان فقط ۴۰۰ هزار نفر بر اساس پاسخ‌نامه‌های خوداظهاری که به نیروهای آمریکایی دادند، نازی شناخته شده و از مشاغل خود برکنار شدند. اما حتی این اقدام هم بی‌تغییر نماند: خیلی زود آمریکاییان کار را به خود آلمانی‌ها تحویل دادند و آنها با معیارهای بسیار سهل‌گیرانه‌تری «عدالت» را در خصوص همکاران نازی‌ها اجرا کردند.

به این ترتیب از بهار ۱۹۴۸ به بعد مسیر تصفیه وفاداران به نازی‌ها معکوس شد و آنها به سر کار و فضای عمومی بازگشتند: این نازی‌های فعال بسیار مایل به بازگشت به ساحت عمومی بودند و این کار را هم کردند.

در ژاپن وضع از همان ابتدا به گونه‌ای دیگر بود: پس از آنکه امپراطور هیروهیتو در ۱۵ اوت ۱۹۴۵ تسلیم ژاپن را در برابر آمریکا اعلام کرد، ژنرال مک‌آرتور نه فقط با حکومت شکست خورده مدارا کرد بلکه با کارگزارانش با احترام برخورد کرد. چیزی که مشخصاً از ژاپنی‌ها خواسته می‌شد نظامی‌زدایی از کشور بود.

امپراطور هم به دلیل جنایت‌های جنگی‌ای که نیروهای تحت امرش در پهنه‌ی آسیا مرتکب شده بودند متهم و مجازات نشد، بلکه بر جای خویش ماند و با روند نظامی‌زدایی همکاری کرد. جنایتکاران جنگی ژاپنی مجازات شده، ۹۲۰ تن و عمدتاً از افسران ارتشی بودند.

مک‌آرتور دستگاه جنگی ژاپن را منهدم کرد، ولی دستگاه اداریش را تا حد زیادی دست‌نخورده نگه‌داشت. در ژاپن هم مانند آلمان غربی آمریکایی‌ها کمتر از یک درصد کارمندان دولتی را تصفیه کردند. آمریکاییان بر انتخابات ژاپن که بین همان احزاب محافظه‌کار پیشین برگزار شد، نظارت کردند و با تکیه بر همین رهبران محافظه‌کار و مطیع ژاپنی بود که نظامی‌زدایی را انجام دادند.

حاکمان مضمحل‌شده و مخالفان قوی

در هائیتی و پاناما اوضاع متفاوت بود. حاکمان هر دو کشور به آمریکاییان تسلیم شدند، اما آمریکایی‌ها آنها را نگه نداشتند بلکه کار را به مخالفان قدرتمند دموکراسی‌خواهشان واگذار کردند که از حمایت داخلی قابل توجهی برخوردار بودند.

مخالفان دموکراسی‌خواه در پاناما (۱۹۸۹) و هائیتی (۱۹۹۴) با اشغال آمریکا کنار آمدند؛ در واقع آنها مشغول مبارزه با حکومت‌هایشان بودند که آمریکا ضربه‌ی نهایی فروپاشی را زد.

البته نکته‌ی قابل توجه راجع به پاناما و هائیتی این است که هر دو ابعاد و جمعیتی کوچک دارند: پاناما ۲.۴ میلیون و هائیتی ۷.۵ میلیون. و هر دو به ایالات متحده بسیار نزدیکند. بنابراین مقایسه‌شان با کشورهایی مانند عراق و افغانستان شاید مقایسه درستی به‌نظر نیاید.

کار در این دو کشور برای آمریکا از ژاپن و آلمان نیز به مراتب ساده‌تر بود؛ حاکمان قبلی و وفاداران‌شان به راحتی اخراج و پاکسازی شدند و آمریکا و متحدانش در این کشورها ظرف چند هفته توانستند بر امور مسلط شوند. با این حال وضعیت تغییر رژیم کاملاً بر وفق مراد آمریکا پیش نرفت: با برگزاری انتخابات چند حزبی در پاناما باز نتایجی حاصل شد که مطلوب آمریکا نبود.

هائیتی هم از حاکمیت نظامی خلاص شد، اما سپس در آشوب داخلی بین احزاب گرفتار آمد. با این حال هنوز هم می‌توان گفت که اهداف آمریکا از مداخله‌ی نظامی در این دو کشور، با بهای به‌لحاظ تاریخی اندکی، به‌دست آمد.

مخالفان سرکش و نخبگان مقاوم

در عراق آمریکاییان اشغالگر مخالفان صدام را در برابر بازماندگان حکومت او قرار دادند. مخالفان قوی بودند؛ اما بازماندگان حکومت قبل هم به اتکای پشتیبانی مردمی جلو حکومت جدید ایستادند. به این ترتیب بود که طی هشت سال پس از اشغال عراق (۲۰۰۳ تا ۲۰۱۱) شورش‌ها و مقاومت‌های خونینی در برابر آمریکاییان و دولت تازه‌تأسیس عراق شکل گرفت، و عمدتاً در مناطق سنّی‌نشینی که اکثریت ساکنان از این مقاومت‌ها حمایت می‌کردند.

براون‌لی می‌گوید با این حال درگیری‌های استان الانبار عراق، از ۲۰۰۴ تا ۲۰۰۸، که از مهمترین مناطق مقاومت سنی‌مذهبان بود، فرصتی برای نیروهای آمریکایی فراهم کرد که هم در سرکوب شورش‌ها و هم در سازش با رهبران محلی موفقیت‌هایی به‌دست آورند و این موفقیت‌ها در آرام کردن کلی اوضاع مؤثر بود.

عملیات اشغال عراق در ۱۹ مارس ۲۰۰۳ آغاز شد و رسیدن به بغداد برای نیروهای آمریکایی سه هفته طول کشید (۹ آوریل). روز ۱۶ مه ۲۰۰۳ بود که پل برمر رئیس حکومت موقت ائتلاف اشغال عراق «بعثی‌زدایی» از دولت عراق را اعلام کرد و به این ترتیب بیست هزار «عضو ارشد حزب» از مشاغل عمومی برکنار شدند و شمار نامعلومی از وابستگان به حزب برای اثبات حسن رفتارشان تحت نظر قرار گرفتند. یک هفته بعد طی دستوری دیگر حدود ۳۰۰ هزار سرباز و افسر سنی از ارتش برکنار شدند.

این اقدامات ساختار حکومت عمدتاً متکی به اقلیت سنی حزب بعث را به هم ریخت؛ شیعیان ۶۰ و کردها ۲۰ درصد جمعیت عراق را تشکیل می‌دادند. همین اقدامات که این اکثریت را راضی می‌کرد موجب شد اقلیت سنی عملاً همه‌ی امتیازات خود را از دست بدهند و به حاشیه رانده شوند.

در انتخابات مجلس مؤسسان عراق نیز که نخستین انتخابات آزاد این کشور بود احزاب اصلی شیعه و کرد مجموعاً ۷۴ درصد آراء و ۷۸ درصد کرسی‌ها را به‌دست آوردند. به این ترتیب سنی‌ها نتوانستند جلو تصویب قانون اساسی‌ای را بگیرند که مطلوبشان نبود و نتوانستند مانع نخست‌وزیری نوری المالکی شیعه‌ی سنی‌ستیز شوند که از ۲۰۰۶ تا ۲۰۱۴ سر کار بود. این وضع سنیان را به شورش واداشت. نیروهای آمریکایی گرچه از تدابیر متنوعی برای سرکوب یا جذب شورشیان بهره بردند، اما از نظر براون‌لی کم جمعیت بودن و پراکندگی جمعیت سنیان شورشی برگ برنده‌ی اصلی آمریکا بود.

نخبه‌ی مبارزه‌جو و بدیل‌های ناتوان

حکومت طالبان با حمله‌ی آمریکا در سال ۲۰۰۱ به افغانستان سقوط کرد. اما طالبان پس از سقوط نیز هم‌چنان مبارزه‌جو باقی ماندند؛ و البته شاید به این

دلیل که آمریکا تقریباً تا حدود بیست سال بعد که عملاً افغانستان را به این گروه واگذار کرد، حاضر به هیچ‌نوع مصالحه‌ای با طالبان نشد. در عین حال مخالفان داخلی طالبان نیز از حمایت اکثریت جامعه برخوردار نبودند؛ اینها همان سران جنگ‌سالار مجاهدین بودند که در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۶ هر کدام بر پاره‌ای از خاک افغانستان همچون ملکی که به تیول گرفته باشند حکم می‌راندند.

آمریکاییان که به یاری عناصری از پشتون‌ها قندهار، اصلی‌ترین شهر پشتیبان طالبان، را هم تصرف کردند در کنفرانس بن حاضر به پذیرش آنها پای میز مذاکره نشدند و فکر می‌کردند پس از عملکردی که طالبان طی حکومتشان داشتند و با شکستی که خوردند هیچ اعتباری برایشان باقی نمانده است. به این ترتیب دولت بوش پیشنهاد پذیرش حاکمیت طالبان بر سه ولایت پشتون‌نشین را هم رد کرد.

آمریکایی‌ها سپس حکومتی متشکل از حامیان خود اعم از پشتون‌های مخالف طالبان و ائتلاف مجاهدین شمال تشکیل دادند و در همان حال طالبان همچنان در ولایت‌هایی پشتون‌نشینی چون هلمند مشغول جنگ و گریز بودند.

از نظر براون‌لی مشکل اینجا بود که آمریکاییان شکست نظامی طالبان را معادل اضمحلال سیاسی آنها گرفته بودند، و به همین ترتیب پیروزی نظامی ائتلاف نیروهای شمال و کرزای پشتون در میدان جنگ را هم با مشروعیت آنها در سطح ملّی اشتباه گرفتند.

واقعیت این بود که جهت‌گیری ذهنیت و عملکرد اکثر فرماندهان مجاهدین افغان که حال مقامات دولت ملی و محلی شده بودند، کاملاً معطوف به کسب منافع خود و قوم و قبیله‌شان بود و همین باعث می‌شد کلیت حکومتی که این جنگ‌سالاران سابق ارائه دادند مشروعیتی نزد عموم مردم پیدا نکند.

طالبان به عملیات نظامی علیه نیروهای ائتلاف اشغال این کشور و نیروهای دولتی ادامه دادند تا اینکه در اواخر ۲۰۰۸ توانستند در همان ولایت‌هایی که آمریکا از واگذاری‌اش به آنها اجتناب کرده بود صاحب نفوذ جدی شوند. وقتی باراک اوباما در ژانویه ۲۰۰۹ به کاخ سفید راه یافت، طالبان حدود یک سوم این کشور را در اداره‌ی خود داشتند.

نظرسنجی‌ها در این زمان نشان می‌داد که ۴۰ تا ۵۰ درصد مردم افغانستان با طالبان همدلی می‌کنند. آمریکا که داشت بازی سیاسی را به طالبان می‌باخت، نبرد نظامی را شدت بخشید و اوباما در دسامبر ۲۰۰۹ اعلام کرد که ۳۰ هزار نیروی جدید به افغانستان اعزام می‌کند و به این ترتیب شمار نیروهای آمریکایی در افغانستان به ۱۰۰ هزار تن رسید؛ همزمان ۳۰ هزار نیروی خارجی دیگر هم از مؤتلفان آمریکا در افغانستان حضور داشتند.

تشدید عملیات و حضور نظامی آمریکا و متحدانش در افغانستان شبیه تشدید عملیات در عراق در زمان بوش بود؛ الا اینکه در افغانستان نیروهای داخلی ضدطالبان قدرتی قابل قیاس با مخالفان عراقی حکومت صدام که حکومت بعدی را در این کشور به‌دست گرفتند، نداشتند.

ژنرال دیوید پترائوس که با سابقه‌ی فرماندهی نیروهای نظامی آمریکا در عراق مأمور جنگیدن با طالبان در افغانستان شد، در سال ۲۰۱۰ در یادداشتی به سه تفاوت اساسی وضعیت افغانستان با عراق اشاره کرد: نخست این که طالبان و باقی شورشیان افغانستانی بر این باورند که دارند جنگ را می‌برند نه اینکه می‌بازند. دوم، رهبران شورشی در افغانستان عمدتاً داخلی هستند، نه خارجی. سوم، طالبان در مناطق تحت اشغال خود حکمرانی، امنیت و حل و فصل قضایی بهتری در مقایسه با دولت افغانستان در همان مناطق دارند.

با وجود چنین درکی، باز هم تصمیم دولت اوباما و فرماندهان ارشد آمریکا از جمله پترائوس این بود که باید جنگ را به‌شدت با طالبان ادامه داد تا روحیه‌ی خود را از دست بدهند و بعد اگر لازم بود با آنها مذاکره کرد.

این جنگ برای آمریکا هزینه‌ی بی‌سابقه‌ای برداشت: طی سه سال ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۲ مخارج عملیات آزادی پایدار مجموعاً به ۳۰۸ میلیارد دلار رسید که بسیار بیش از هزینه‌ی تمام نه سال پیش از آن (۲۴۴ میلیارد دلار) بود.

با همه‌ی اینها وضع به‌گونه‌ای بود که به‌قول یکی از ساکنان هلمند که براون‌لی با او مصاحبه کرده است، نیروهای آمریکایی و بریتانیایی بیرون از پادگان‌های خود امنیت نداشتند؛ چرا که «طالبان همه‌جا بودند». همزمان مبلغان سیاسی طالبان در نقاط مختلف کشور جنگ خود را جنگی مذهبی و ملی جلوه می‌دادند و بسیاری هم طالبان را به‌عنوان نیرویی که با اشغالگران می‌جنگد، پذیرفته بودند. از نظر براون‌لی این شرایط بود که باعث شد ترامپ و پس از او بایدن توافق دو جانبه با طالبان را بپذیرند.

۲۹ فوریه ۲۰۲۰ در قطر طالبان در مذاکره با نماینده دولت ترامپ پذیرفتند که حمله به نیروهای خارجی را متوقف کنند و با دولت جمهوری افغانستان مذاکره کنند، که عملاً مذاکره‌ی مؤثری صورت نگرفت؛ در مقابل کاخ سفید متعهد شد که تمام نیروهای آمریکایی را تا ماه مه ۲۰۲۱ از افغانستان خارج کند و حمله به طالبان را متوقف کند.

این توافق در واقع حمایت نیروی هوایی آمریکا را از نیروهای اردوی ملی افغانستان قطع کرد و طالبان با سرعت شروع به پیشروی در سرتاسر افغانستان کردند و طی بهار و تابستان ۲۰۲۱ شهرها را یکی پس از دیگری تصرف کردند و نهایتاً در ۱۵ اوت وارد کابل شدند و استقرار مجدد امارت اسلامی افغانستان را اعلام کردند.

اولِگ بِیدا؛ یوهانس انستاد؛ و مارک اِدِل:

اپوزیسیون شوروی: دل بستن به هیتلر برای رهایی میهن از استالین

اولگ بِیدا مدرس تاریخ روسیه در دانشگاه ملبورن است. یوهانس انستاد محقق تاریخ معاصر روسیه و اروپا در مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی نروژ است. مارک ادل استاد تاریخ در دانشگاه ملبورن و متخصص تاریخ شوروی در جنگ جهانی دوم است. این گزارش مختصری است از سه منبع زیر:

Oleg Beyda, Iron Cross of Wrangel's Army': White Russian Émigrés and the German-Soviet War, 1941–1945, doctoral thesis at University of New South Wales, 2019

Johannes Due Enstad, Soviet Russians under Nazi Occupation: Fragile Loyalties in World War, Cambridge University Press, 2018

Mark Edele, Stalin's Defectors: How Red Army Soldiers Became Hitler's Collaborators, 1941–1945, Oxford University Press, 2017

وقتی در سال ۱۹۴۱ هیتلر پیمان صلح با شوروی را شکست و به این کشور حمله کرد مسیر جنگ جهانی دوم عوض شد. آلمانی‌ها ابتدا مناطق وسیعی را به تصرف درآوردند و شکست‌های مهلکی به شوروی تحمیل کردند، اما پس از اینکه متفقین به کمک شوروی آمدند و ایران را اشغال کردند و از این طریق به

شوروی کمک رساندند، ورق برگشت و مسیر جنگ به سوی شکست نهایی نازی‌ها تغییر کرد.

از همان زمان تاکنون مسأله‌ی وفاداری روس‌ها و اقلیت‌های قومی ساکن مناطق اشغال‌شده توسط آلمانی‌ها موضوع بحث مورخان بوده است. دیدگاه رسمی تاریخ‌نگاری شوروی که در غرب هم غالباً پذیرفته شده این بوده است که مردم این مناطق در طول جنگ به حکومت شوروی وفادار ماندند و از اشغال آلمانی‌ها رنج فراوان بردند. با توجه به ایدئولوژی روس‌ستیز نازی‌ها این دیدگاه قابل پذیرش بوده است.

با این حال رفته رفته تحقیقات جدید و بررسی اسناد به‌جا مانده نشان داد که وضع بسیار پیچیده‌تر از این بوده است. در اینجا می‌خواهیم گزارشی از سه تحقیقی بدهیم که هر کدام از وجهی به این پیچیدگی پرداخته‌اند و به رابطه‌ی گروه‌های مختلفی از مردم با اشغال‌گران آلمانی پرداخته‌اند. به ترتیب، اول: مردم عادی برخی مناطق روستایی روسیه‌ی تحت اشغال نازی‌ها؛ دوم: سربازان تسلیم‌شده‌ی ارتش سرخ؛ و سوم اپوزیسیون در تبعید شوروی موسوم به روس‌های سفید که مخالف نظام کمونیستی و بسیاری‌شان از وفاداران نظام تزاری بودند و پس از شکست خوردن از سرخ‌ها در دهه‌ی ۱۹۲۰ به اروپا گریخته بودند.

روستاییان روس و اشغالگران نازی

یوهانس انستاد محقق تاریخ معاصر روسیه و اروپا در مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی نروژ در کتاب خود به تحقیق راجع به روابط روستاییان منطقه‌ی پسکوف در شمال غرب روسیه با اشغال‌گران نازی در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۴۱ تا

۱۹۴۵ پرداخته است؛ منطقه‌ای که با حمله‌ی آلمانی ها نیروهای شوروی از آن عقب نشستند و به دست آلمانی‌ها افتاد .

مهمترین یافته‌ی انستاد این است که آنچه در شکل‌دهی این روابط حرف اول را زد شرایط مادی تداوم حیات روستائیان بود و نه سوگیری‌های ایدئولوژیک. به همین ترتیب انستاد دوگانه‌ی «همکاری» یا «مقاومت» را نیز در تحلیل روابط غیرنظامیان با اشغالگران مناسب نمی‌داند و در عوض مفاهیم حمایت (support)، کنار آمدن (harnessing) ، طفره‌رفتن (evading) و خراب‌کاری (subverting) را کارآمدتر می‌یابد.

انستاد می‌گوید در بیشتر مدت اشغال اکثر روستاییان بر اساس نوعی پراگماتیسم محاسبه‌شده (calculated pragmatism) روابط خود با اشغالگران را تنظیم می‌کردند: آن‌ها برای رسیدن به منافعشان مطیع نازی‌ها شدند و با آنها کار کردند اما این لزوماً به معنای حمایت از اهداف سیاسی نازی‌ها نبود.

وقتی در سال ۱۹۴۳ معلوم شد که نازی‌ها دارند شکست می‌خورند، و همزمان اصرار به بیگاری گرفتن از جمعیت روستایی داشتند، روستاییان شروع به طفره‌رفتن از همکاری و گریز و حتی خرابکاری کردند. وقتی پیشروی نیروهای شوروی به سمت این مناطق جدی‌تر شد، روستاییان به گروه‌های پارتیزانی که تا آن زمان در آن مناطق وجود نداشت نیز پیوستند.

انستاد نشان می‌دهد که تا کار به این مرحله برسد روابط میان روستاییان و اشغال‌گران جلوه‌های جالب توجه دیگری داشت. در دسامبر ۱۹۴۱، شش ماهی پس از آغاز اشغال این مناطق، روابط روستاییان با نازی‌ها خیلی خوب بود. در این زمان مردم برخی از روستاهای کوچک هزاران جفت جوراب پشمی و پاپوش گرم به‌عنوان هدیه‌ی سال نو به سربازان آلمانی دادند و داخل برخی از این هدایا یادداشت‌هایی گذاشته بودند که با بیان این آرزو که «ارتش شکست‌ناپذیر آلمان

بلشویک‌ها را برای همیشه شکست دهد و نابود کند و با پیروزی‌ای سریع به خانه برگردد.»

انستاد می‌گوید این فقط نمونه‌ای از بیان آرزوی شکست حکومت شوروی به‌دست آلمان و ساخته‌شدن زندگی بهتر برای روس‌ها بود که مردم این مناطق در این مدت ابراز می‌کردند.

انستاد یادآور می‌شود استالین، رهبر وقت شوروی در میان روستاییان منفور بود. توسل او به کشتار و بیرحمی بی‌سابقه از سال ۱۹۲۹ برای سلب مالکیت از روستاییان و ایجاد کلخوزها)مزارع اشتراکی)، و از میان بردن کولاک‌ها) دهقانان ثروتمند) در مقام یک طبقه موجب شد شرایط زندگی روستاییان از بد به وخیم سقوط کند و این روستاییان که از بلشویک‌ها بیزار شده بودند خود را در شرایطی برده‌وار بیابند .

در منطقه‌ی شمال‌غرب روسیه که مورد مطالعه‌ی انستاد بوده است در فاصله‌ی ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۳ حقوق شهروندی بیش از ۱۲۵ هزار کشاورز سلب شد و به سیبری تبعید یا اعدام شدند. این سیاست‌ها بر محصولات کشاورزی هم تأثیر فاجعه‌باری گذاشت و در سال‌های ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ و نیز در زمستان ۱۹۴۰ موجب قحطی شد.

در ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ «دوره‌ی تصفیه‌ی بزرگ» از راه رسید که طی آن استالین با بی‌رحمی باورناپذیری کوشید هر کسی را که تصور می‌کرد دشمن اوست از میان بردارد.

انستاد می‌گوید با در نظر داشتن این سوابق می‌توان فهمید که چرا برخی از ساکنان این مناطق پس از اشغال برای «پیشوا» نامه نوشتند و از او و ارتش آلمان تشکر کردند که مزارع اشتراکی را آزاد و از شر استالین رهاشان کرده است.

وقتی به‌دنبال هجوم ارتش آلمان در سال ۱۹۴۱ اعضای دستگاه اداری حزب کمونیست و ارتش سرخ از شمال‌غرب روسیه گریختند، کشاورزان کلخوزها را منحل کردند و در پی پس گرفتن زمین‌های سابق خود برآمدند. در واقع در مناطق جنوبی‌تر که زمین‌باروتر بود، آلمانی‌ها مزارع اشتراکی را حفظ کردند تا مهار خود را بر محصول غنی این مناطق حفظ کنند: برای مناطق شمال‌غرب که زمین چندان بارور نبود چنین نکردند و اجازه‌ی انحلال مزارع اشتراکی و شکل‌گیری کشاورزی «شبه خصوصی» را دادند. انستاد می‌گوید همین سیاست کشاورزی نازی‌ها مهمترین عامل حمایت مردم شمال‌غرب روسیه از آنان بود.

نازی‌ها علاوه بر این کلیساهایی را هم که حکومت شوروی تعطیل کرده بود دوباره باز کردند و کلیسای ارتدوکس را در مناطق اشغالی احیا کردند. احیای کلیسا همچنین نشان داد که سیاست استالین برای دین‌زدایی از جمعیت روستایی موفق نبوده است. با بازگشایی کلیساها بسیاری از کشیشان صراحتاً به دعا برای پیروزی آلمان در جنگ پرداختند.

انستاد می‌گوید برای روستاییان روس که در حکومت شوروی مدام به دلیل کمترین مخالفت با دولت در خطر تبعید به سیبری بودند، خطر به بردگی کشیده شدن توسط آلمانی‌ها چیز جدیدی به‌حساب نمی‌آمد. اما رفته‌رفته بسیاری دریافتند که هیتلر چندان هم بهتر از استالین نیست.

برخوردهای بی‌رحمانه‌ی ارتش آلمان با اسیران جنگی روس روستاییان را متأثر کرد: در نخستین ماه‌های ۱۹۴۲ آلمانی‌ها هزاران اسیر جنگی را که در مناطق شمال‌غرب نگه می‌داشتند آن قدر گرسنگی دادند تا بمیرند.

اما چیزی که مشخصاً باعث شد نظر روستاییان این مناطق راجع به اشغالگران عوض شود این بود که در پاییز ۱۹۴۳ روشن شد که آلمانی‌ها دارند مجبور به

عقب‌نشینی می‌شوند. انستاد می‌گوید اینجا بود که مخالفت‌های فعال با آلمانی‌ها آشکار شد.

تسلیم داوطلبانه‌ی سربازان ارتش سرخ

مارک اِدِل استاد تاریخ در دانشگاه ملبورن در کتاب خود به مسأله‌ای می‌پردازد که از ابتدای جنگ سرد مورد توجه مورخان بود: تسلیم گسترده‌ی سربازان روس به ارتش مهاجم آلمان در آغاز حمله‌ی این کشور به شوروی را تا چه حد می‌تون نشانه‌ی عدم محبوبیت حکومت شوروی دانست؟ ادل نشان می‌دهد که مورخان نظرات متفاوتی در این خصوص داشته‌اند.

ادل می‌کوشد نتیجه‌گیری‌های خود را بر پایه‌ی اسناد و آمارها مستند کند و به این نتیجه می‌رسد که فرض بسیاری از مورخان راجع به وفاداری بی‌چون و چرای شهروندان شوروی به حکومت این کشور فرض درستی نیست. در عین حال این را هم رد می‌کند که اکثر سربازان تسلیم شده به آلمانی‌ها در پی جنگیدن با حکومت شوروی بودند. ادل می‌گوید تسلیم‌های گسترده نتیجه‌ی «مصیبت زندگی در حکومت استالین بود» و فقط بخش کوچکی از تسلیم‌شدگان انگیزه‌های سیاسی مشخصی برای مقابله با حکومت شوروی داشتند.

ادل برآورد می‌کند که از حدود ۵میلیون و ۸۰۰هزار اسیر روس، بنابر آمارهای محدودی که از ارتش آلمان به‌دست می‌آید، بین حدود ۱۱۷هزار، تا احتمالاً ۲۵۰هزار تن از سربازان ارتش سرخ در شرایطی تسلیم آلمانی‌ها شدند که اتفاقا به‌لحاظ نظامی فشار شدیدی بر آنها وارد نمی‌آمد.

به‌طور خاص از اواسط ۱۹۴۳ که معلوم بود ارتش سرخ بر آلمان پیروز خواهد شد و پیشروی ارتش شوروی به طور مستمر در جریان بود و حتی فرار سربازان از جبهه‌ی شوروی هم دشوار شده بود، باز بیش از ۲۶هزار سرباز شوروی خود را به

آلمانی‌ها رساندند و داوطلبانه تسلیم شدند. به‌قول ادل این دیگر بر اساس توازن قوای نظامی قابل تفسیر نیست.

ادل می‌گوید تسلیم‌شدگان از گروه‌های سنی و اقشار اجتماعی مختلف بودند هر چند مردان مسن‌تر از طبقه‌ی کارگر بیشتر در میان تسلیم‌شدگان بودند. به همین ترتیب اقلیت‌های غیرروس هم درصد قابل توجهی را به نسبت جمعیتشان در بین تسلیم‌شدگان داشتند.

ادل بر اساس مدارک بازجویی‌های این تسلیم‌شدگان توسط آلمانی‌ها و خاطرات سربازان آلمانی و سربازان روس، به این نتیجه می‌رسد که تسلیم این سربازان چند دلیل داشته است و سعی می‌کند این دلایل را دسته‌بندی کند .

دلیل اول (برای حدود ۳۴.۵ درصد از تسلیم‌شدگان) نارضایتی سیاسی و خشم از حکومت شوروی به دلیل سرکوب سیاسی و اقتصادی بوده است. دلیل بعدی بیزاری از جنگیدن با هر هدفی که باشد بوده است (۳۳.۵ درصد). دلایل بعدی عبارت بودند از روحیه‌ی ضعیف، شرایط بد زندگی در ارتش سرخ، تأثیر تبلیغات آلمانی‌ها و میل سربازان به برگشت به خانه. حدود ۹ درصد از تسلیم‌شدگان نیز صرفاً می‌خواستند هر طور شده «زنده بمانند». ادل برآورد کرده است که فقط یک درصد از سربازان تسلیم‌شده‌ی ارتش سرخ مخالفان فعال استالین بودند که می‌خواستند با شوروی بجنگند .

ادل می‌گوید به این ترتیب اکثر تسلیم شدگان مخالفان سیاسی نبودند؛ فقط به دلایل مختلف فکر می‌کردند نزد آلمانی‌ها جایشان امن‌تر خواهد بود. این فکر البته به تراژدی‌ای تمام عیار انجامید چون آلمانی‌ها با تسلیم‌شدگان نیز همان رفتاری را داشتند که با بقیه‌ی اسرای روس: اسرایی که بیش از سه‌میلیون نفرشان را با گرسنگی دادن کشتند و بسیاری از این تسلیم‌شدگان نیز در این بین بودند.

اپوزیسیون شوروی در یونیفرم قهوه‌ای نازی

اولگ بیدا که اکنون مدرس تاریخ در دانشگاه ملبورن است، پایان‌نامه‌ی دکترای خود را راجع به اپوزیسیون در تبعید شوروی نوشته: رهبران و سربازان ارتش روس‌های سفید که پس از سال‌ها دوری از روسیه، به خدمت ارتش مهاجم هیتلر درآمدند تا به همراهی اشغالگران نازی رژیم شوروی را براندازند و به وطن برگردند. روس‌های سفید از قضا به شدت ناسیونالیست بودند و در آرزوی احیای عظمت امپراتوری روسیه. وقتی جنگ شروع شد، سه دسته شدند. دسته‌ای مخالف حمایت از تهاجم نازی‌ها و معتقد بودند که باید همزمان مخالف رژیم شوروی و اشغال کشور بود. دسته‌ی کوچک دیگری تحت تاثیر «بلشویسم ملی» استالین به ارتش سرخ پیوستند. اما اغلب روس‌های سفید از حمله به روسیه به عنوان فرصتی برای براندازی رژیم شوروی حمایت کردند.

بیدا می‌گوید در فاصله‌ی ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ (آغاز حمله آلمان به شوروی)، تا ۹ می ۱۹۴۵ (شکست آلمان از شوروی) بین ۳ تا ۵ هزار تن از نظامیان مهاجر روس مستقیماً به کارزار آلمان هیتلری علیه اتحاد شوروی در جبهه‌های جنگ میان پیوستند.

بیرون راندن ارتش سفید از کریمه در نوامبر ۱۹۲۰ برای این رانده‌شدگان به معنای دهه‌ها زندگی در تبعید بود، اما این شکست عزم بسیاری از ایشان برای جنگ با نظام شوروی و بازگشت به روسیه و به‌دست گرفتن قدرت را از میان نبرد. بیدا می‌گوید چنین عزمی باعث شد این مردان به‌نحوی تناقض‌آمیز به آلمان هیتلری کمک کردند که هدفش از اشغال شوروی به انقیاد کشیدن مردم این کشور بود و میلیون‌ها نفر از هموطنان آنها را هم در این راه به کام مرگ فرستاد .

این نظامیان ضد بلشویک که در ۱۹۲۴» اتحادیه‌ی نظامی همگانی روس‌ها «را شکل دادند، به گفته‌ی بیدا در میان مهاجران گریخته از روسیه مؤثرترین سازمان‌دهی را داشتند .

وقتی این نظامیان در دهه‌ی ۱۹۳۰ با هم راجع به آینده و جنگ‌های محتمل علیه شوروی و نقش خود در آن بحث می‌کردند معمولاً همواره می‌گفتند که آماده‌اند حتی از موقعیت احتمالی اشغال نظامی خارجی هم برای برگشت به کشور و جنگ با شوروی استفاده کنند.

بیدا می‌گوید به‌رغم اینکه این نظامیان در خصوص جنگیدن حتی در کنار اشغال‌گر خارجی هم مصمم بودند، اما طی بیست سالی که در تبعید زندگی کردند به هیچ طرح سیاسی روشن و واحدی برای فردای روسیه‌ای که می‌خواستند آزادش کنند نرسیدند. به‌قول بیدا آنها فقط گذشته و تجربه‌ی نظامیشان را داشتند، و فکر می‌کردند باقی قضایا در عمل حل می‌شود.

وقتی نازی‌ها در آلمان به قدرت رسیدند، «اتحادیه‌ی نظامی همگانی روس‌ها» در کل ایدئولوژی ناسیونال سوسیالیسم را تأیید کرد و حتی آن را «راه حلی درست برای مشکل روسیه» خواند و ابراز امیدواری کرد که بتواند همکاری مفیدی با حزب نازی در پیش بگیرد؛ حزب نازی البته ترجیح می‌داد بر این مهاجران مسلط باشد نه اینکه با آنها همکاری کند. جالب این که این مهاجران در تبعید روس به خوبی از نظرات نژادپرستانه‌ی نازی‌ها نسبت به روس‌ها آگاه بودند، می‌دانستند که از نظر هیتلر آن‌ها «دون‌انسان» (Untermensch) محسوب می‌شوند و قرار است سرزمین‌شان «فضای زندگی» آلمانی‌ها شود. با این حال دل به هیتلر بستند .

وقتی آلمان در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ به شوروی حمله کرد اعضای اتحادیه‌ی نظامی گمان کردند که موقع همراهی با تهاجم خارجی برای «آزاد کردن روسیه»

فرارسیده است. به این ترتیب چهار سال بعد که برای شهروندان شوروی کابوسی وحشت‌زا بود، از دید اعضای اتحادیه‌ی نظامی موهبتی بزرگ و نویدبخش آینده‌ای بهتر به شمار می‌آمد. آنها منتظر بودند که آلمانی‌ها فرابخوانندشان که در پیشروی به‌سوی روسیه همراهشان باشند؛ اما آلمانی‌ها نه تنها آنها را نپذیرفتند و پس زدند بلکه حتی برخی از اعضای مهم اتحادیه را نیز با شروع جنگ علیه شوروی دستگیر کردند.

آلمانی‌ها ورود همه‌ی مهاجران را به ارتش این کشور ممنوع کرده بودند و بنابراین نمی‌توانستند نمایندگان این گروه کوچک را نیز بپذیرند. اما از سوی دیگر در جبهه‌های روسیه به‌شدت به کسانی که بتوانند به خوبی به زبان روسی صحبت کنند و با مردم محلی ارتباط برقرار کننده محتاج شدند. به همین دلیل به‌طور غیررسمی و محدود این افراد را به کار گرفتند.

روس‌های سفید با گذر از این ممنوعیت سرانجام در کنار آلمانی‌ها پا به شوروی گذاشتند؛ اغلب به‌عنوان مترجم یا مهندس. بعد، در برخی از جبهه‌ها مشکل دیگری پیش آمد که از نیاز به مترجم مبرم‌تر بود، یعنی لزوم رویارویی با پارتیزان‌های محلی. از این رو بود که ارتش نهم آلمان نازی برخی از این مهاجران روس را در مقام افسر به کار گرفت تا از میان اسیران روس سربازگیری کنند و با پارتیزان‌های هموطن خود بجنگند.

بیدا می‌گوید مهاجران نظامی فقط درگیر جنگی ایدئولوژیک نبودند، بلکه مرتباً در نوستالژی گذشته سیر می‌کردند. آنها به گذشته‌شان می‌نگریستند و خود را همزمان در چهار واقعیت می‌یافتند: در امپراتوری قدیمی روسیه که دوره‌ی رفاهشان بود، در جنگ داخلی اول علیه استقرار بلشویسم، بیست سال تبعید که دوره‌ی انتظار و آمادگی بود و جنگ آلمان علیه اتحاد جماهیر شوروی که همان واقعیت موجود بود.

این واقعیت که این نظامیان مهاجر در عمل هیچ ایدئولوژی‌ای جز نفی هر آنچه بلشویکی بود نداشتند، باعث شده بود با وجود بهت ناشی از مشاهده‌ی قساوت آلمانی‌ها در زمان اشغال سرزمین‌های شوروی باز هم به هیچ تجدید نظر کلی راجع به همکاری با آلمانی‌ها نرسند. چون اگر به خود اجازه می‌دادند نتیجه بگیرند که آلمانی‌ها هم شرورند، دیگر برای این سؤال که «پس چه کس دیگری می‌تواند روسیه را آزاد کند؟» جوابی نداشتند.

بیدا می‌گوید از این لحاظ این همراهان روس ارتش آلمان را می‌توان به دو گروه تقسیم کرد. گروه کوچکتری تماماً با آلمان‌ها همدل بودند و از هر آنچه به شوروی مربوط بود بیزار. گروه دوم که بزرگتر بودند با تحت تأثیر رنج‌های روستاییان مناطق اشغالی و اسیران جنگی روس قرار می‌گرفتند و سعی می‌کردند به آنها کمک کنند؛ با این حال واقعیت این بود که خودشان یونیفرم قهوه‌ای ارتش آلمان را به تن داشتند و برآیند اعمالشان در جهت خدمت به این ارتش بود.

طبیعی به نظر می‌رسد که شهروندان شوروی به این روس‌ها بیشتر از آلمانی‌ها اعتماد کنند؛ این نکته‌ای است که در خاطرات و نامه‌های این نظامیان نیز بازتاب یافته است. اما بیدا می‌گوید که گزارش‌هایی که در طرف شوروی وجود دارد تصویر پیچیده‌تری را نشان می‌دهد که حاکی از چنین اعتمادی نیست.

روس‌های سفید همچنین گزارش می‌دهند که در بخش‌های اشغالی شوروی شاهد احیای دین بوده‌اند: با وجود این، آنها کلاً یهودیان و بلایی که به سرشان می‌آمد را نادیده می‌گرفتند. بسیاری از این نظامیان ضدبلشویک، یهودستیز هم بودند و نه فقط همدلی‌ای با یهودیان نداشتند بلکه آنها را مسؤول وقوع انقلاب اکتبر نیز می‌دانستند. این نظامیان نسبت به یهودکشی نازی‌ها نیز بی‌تفاوت بودند و آن را نتیجه‌ی طبیعی تسلط آلمان می‌شمردند.

پس از پایان جنگ، باقی‌مانده‌ی مهاجران نظامی روس برای خودشان نقشی مستقل از مقاصد نظامی آلمان قایل بودند. گرچه پس از جنگ جنایات آلمان عموماً محکوم شد، اما کشورهای پیروز در حال و هوای جنگ سرد نقش اعضای «اتحادیه‌ی نظامی همگانی روس‌ها» و سایر مهاجران نظامی که برای جنگ در کنار آلمانی‌ها به اتحاد جماهیر شوروی رفتند، هرگز مورد بررسی قرار نگرفت، زیرا آنها را به هر حال ضد بلشویک شمردند. این نظامیان نیز با وجود همه‌ی خشونت‌هایی که دیدند و از آن یاد کردند، هر چه کرده بودند را در راه آزادی روسیه شمردند و نه در خدمت مقاصد آلمان نازی.

بیدا می‌گوید بیست سال قبل از حمله‌ی آلمان به شوروی، اعضای آینده‌ی اتحادیه‌ی نظامی شکستی فلج‌کننده را متحمل و از کشورشان رانده شدند و همه چیز جز هویتشان را از دست دادند. اما همین ترومای جمعی شکست به آن‌ها کمک کرد هویتشان را به عنوان «روسهای سفید» حفظ کنند و تا سال ۱۹۴۱ آنها را به عنوان گروه اجتماعی کم و بیش منسجم نگه‌داشت .

روس‌های سفید با پیوستن به ارتش آلمان، که تهاجم و اشغالگریش برای مردم روسیه فاجعه‌بار بود بار دیگر شکست خوردند. پس از این شکست هم داستان‌های فراوانی از رنج‌هایی که برای «آزادی روسیه» کشیده بودند داشتند که بگویند؛ اما وقتی می‌مردند دیگر ملت و بازمانده‌ای نداشتند که بخواهد میراثشان را حفظ کند یا رنجشان را پاس دارد و چراغشان فرو فسرد.

وَسام الشیبی:

چطور یک گروه کوچک اپوزیسیون حمله‌ی آمریکا به عراق را رقم زد؟

وسام الشیبی، مورخ و جامعه‌شناس سیاسی و استاد شعبه‌ی ابوظبی دانشگاه نیویورک است.
این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Alshaibi, Wisam H. “The Anatomy of Regime Change: Transnational Political Opposition and Domestic Foreign Policy Elites in the Making of US Foreign Policy on Iraq.” *American Journal of Sociology* 130.3 (2024): 539-594.

چگونه یک گروه کوچک و نسبتاً ناشناخته از اپوزیسیون تبعیدی عراقی توانست سیاست خارجی آمریکا علیه صدام حسین را شکل دهد؟ اصلا چطور شد که آمریکا تصمیم گرفت برای تغییر رژیم و براندازی صدام به عراق حمله کند؟ روایت‌های معمول رسانه‌ای و دانشگاهی تحلیل ساده‌ای ارائه می‌کنند که طبق آن، امیال امپریالیستی دولت جورج بوش و تیم نئوکان‌هایی که سیاست خارجی را تعیین می‌کردند، باعث شدند تا اپوزیسیون تبعیدی از حمله به عراق حمایت کنند. اما این روایت‌های ساده‌انگارانه نمی‌توانند توضیح بدهند که چرا عراق از میان کشورهای دیگر انتخاب شد تا هدف نظامی‌گری آمریکا باشد؟

وسام الشیبی، مورخ و جامعه‌شناس سیاسی و استاد شعبه‌ی ابوظبی دانشگاه نیویورک، در پژوهش مفصلی که چند ماه پیش منتشر شد، نشان می‌دهد که چطور «کنگره‌ی ملی عراق»، یک گروه کوچک از اپوزیسیون تبعیدی عراق با حضور افرادی نظیر احمد چَلَبی و کنعان مَکیه، در قانع کردن و هدایت سیاستگذاران آمریکایی برای حمله به این کشور نقشی حیاتی داشته است. جالب اینکه گروه‌های دیگری از اپوزیسیون عراق، نظیر احزاب مخالف کرد و شیعه، که به مراتب سابقه‌دارتر و تشکل‌یافته‌تر بودند، نتوانستند بر سیاست آمریکا تاثیر بگذارند. در عوض «کنگره‌ی ملی عراق» که نوپا و کم‌شمار و بی‌سابقه بود، موفق شد گوش و توجه سیاستمداران آمریکا را همراه خود کند. الشیبی در پژوهش خود توضیح می‌دهد که چطور «کنگره‌ی ملی عراق» به چنین موفقیتی دست یافت.

الشیبی برای این پژوهش به بررسی کامل اسناد آرشیو «کنگره‌ی ملی عراق» پرداخته و هشتاد مصاحبه هم با معماران سیاست خارجی آمریکا درباره‌ی عراق انجام داده است؛ از جمله مصاحبه با دستیاران و معاونان وزارت دفاع، مشاوران شخصی رئیس‌جمهورها و معاونان رئیس‌جمهور از دوره‌ی ریگان تا جورج دبلیو. بوش.

مهاجران و تاثیرگذاری بر سیاست‌خارجی کشور میزبان

دعوا بین رژیم‌های سیاسی و مخالفان‌شان می‌تواند به دعوا میان آن رژیم‌ها و کشورهایی تبدیل شود که این مخالفان برای فرار از سرکوب سیاسی در آن پناه گرفته‌اند. چنان که الشیبی می‌گوید، مهاجرانی که به خاطر منازعه سرزمین مادری‌شان را ترک کرده‌اند، خود می‌توانند منشأ ایجاد منازعه‌ای تازه میان کشور میزبان و سرزمین مادری شوند. در میان این مهاجران، شورشیان، نخبگان سیاسی ضد رژیم و سایر ناراضیان سیاسی حضور دارند که تحت شرایط مساعد،

به شکل سازماندهی شده و علیه رژیم حاکم در سرزمین مادری‌شان فعالیت می‌کنند. آن‌ها به‌خصوص می‌توانند در سیاست خارجی کشور میزبان تاثیرگذار باشند.

در اغلب کشورها، عموم مردم نه دانش کافی درباره‌ی امور بین‌المللی دارند و نه با سازوکارهای دخالت در فرآیند سیاستگذاری خارجی در کشورشان آشنا هستند. به همین دلیل، مردم نفوذِ اندکی بر تصمیم‌گیران خارجی دارند. زمامداران کشور و نمایندگان منتخب مردم هم معمولاً دانش تخصصی درباره‌ی مسائل خاص سیاست خارجی ندارند. آن‌ها معمولا وابسته به کارشناسان هستند تا منافع را تعیین و دستورکار سیاست خارجی کشور را شکل دهند.

الشیبی از مفهوم «حفره‌ی معرفتی» (epistemic hole) برای توضیح این شکاف استفاده می‌کند. «حفره‌ی معرفتی» در سیاست خارجی از ناآشنایی مردم و زمامداران با مسائل بین‌المللی و لاجرم وابستگی‌شان به یک گروه محدود از کارشناسان ناشی می‌شود.

وجود «حفره‌ی معرفتی» در کشورهایی نظیر آمریکا فرصت را برای اعمال نفوذ آن دسته از گروه‌های اپوزیسیون تبعیدی و مهاجران (دیاسپورا) فراهم می‌کند که از رژیم حاکم بر سرزمین مادری‌شان ناراضی هستند. به‌ویژه وقتی که کارشناسان و متولیان امور بین‌المللی درباره‌ی یک منطقه یا کشور خاص بی‌تجربه هستند، اپوزیسیون در تبعید می‌تواند تاثیر بیشتری بر سیاست خارجی بگذارد. به عنوان مثال، در جریان بهار عربی، به محض اینکه تنش‌های سیاسی در لیبی آغاز شد، دولت‌های بریتانیا و آمریکا یکباره سراغ فعالان مهاجر لیبیایی رفتند و آن‌ها را به عنوان مشاور، منبع اطلاعات و همچنین به عنوان میانجی تماس و گفتگو با مردم و چهره‌های داخل لیبی جذب کردند.

موفقیت گروه‌های اپوزیسیون تبعیدی و مهاجران برای ایجاد تغییر مطلوب در سرزمین مادری‌شان بسته به این است که چقدر توانایی این را دارند که به اتاق تصمیم‌گیری درباره‌ی سیاست خارجی در کشور میزبان دعوت شوند. وقتی میان گروه‌های متعدد اپوزیسیون نیز اختلاف نظر وجود دارد، بر سر دسترسی به سیاستگذاران و مشارکت در تصمیم‌گیری رقابت شکل می‌گیرد.

وسام الشیبی از سه عامل کلیدی نام می‌برد که می‌توانند میزان نفوذ و تاثیرگذاری یک گروه اپوزیسیون را در سیاست خارجی تعیین کنند:

نخست، دسترسی و ارتباط با محفل‌های نخبگان سیاسی: وقتی یک گروه اپوزیسیون با شبکه‌ها و محافل افراد بانفوذ کشورِ میزبان همپوشانی دارند (overlapping elite networks)، چهره‌های اپوزیسیون می‌توانند موانع ساختاری دسترسی به نظام سیاستگذاری خارجی را دور بزنند و به حلقه‌ی کوچک تصمیم‌گیران دسترسی پیدا کنند. گروه‌هایی از اپوزیسیون که چنین رابطه‌ای با نخبگان سیاست خارجی ندارند، نقشی در تصمیم‌ها نخواهند داشت.

دوم، همسویی سبک و سیاق فکری: چهره‌های اپوزیسیون باید نشان دهند که نه‌تنها ایده‌های خوبی دارند، بلکه شیوه‌ی فکر کردن، تصمیم‌گرفتن و چاره‌جویی‌شان شبیه تصمیم‌گیرندگان سیاسی کشور میزبان است (epistemic fluency). آنها نه تنها باید به مسائل سرزمین مادری‌شان اشراف داشته باشند، بلکه باید قادر باشند شناخت و ایده‌های خود را به زبان تخصصی حوزه‌ی سیاست‌گذاریِ کشور میزبان و دستگاه فکری و اجرایی بازیگران آن تبیین کنند. اپوزیسیون باید بتواند از مجرای تحلیلی که از سرزمین مادری ارائه می‌دهد، اهدافی مشترک با سیاستگذاران کشور میزبان تعریف کند.

سوم، تطابق فرهنگی: چهره‌های اپوزیسیون باید به گونه‌ای حرف بزنند و رفتار کنند که با فرهنگ کشور میزبان مطابقت داشته باشد (cultural fit) و تصویری از خود ارائه بدهند که با تعریفی که زمامداران کشور میزبان از وجاهت، شرافت و اعتبار دارند، همخوان باشد. اپوزیسیون تبعیدی باید بتواند به نخبگان کشور میزبان القا کند که مثل خودشان هستند و ارزش‌ها و علایق فرهنگی مشترکی با آنها دارند.

چنان که الشیبی توضیح می‌دهد همین سه عامل کلیدی «کنگره‌ی ملی عراق» در آمریکا را از دیگر گروه‌های اپوزیسیون عراقی متمایز کرد و به آن اجازه داد تا بر سیاست خارجی این کشور تاثیر بگذارد.

تولد کنگره‌ی ملی عراق

دستگاه سیاست خارجی آمریکا هیچ تصمیم و تعهدی به تغییر رژیم عراق نداشت. این چهره‌های «کنگره‌ی ملی عراق» بودند که ذهنیت سیاستگذاران خارجی آمریکا را به تغییر رژیم سوق دادند.

دولت ریگان در طول جنگ ایران–عراق (۱۹۸۸ – ۱۹۸۰) از رژیم عراق حمایت کرد و گروه‌های اپوزیسیون عراقی را دشمن منافع ژئوپلیتیکی آمریکا قلمداد کرد. حتی وقتی که ثابت شد که صدام حسین در جریان نسل‌کشی انفال و کشتن بیش از ۲۰۰هزار کُرد از سلاح‌های آمریکایی استفاده کرده، باز هم آمریکا اعتنایی به اپوزیسیون عراقی نکرد. وزیر خارجه‌ی وقت، جورج شولتس، ادعای نسل‌کشی کُردها را «پروپاگاندای ایرانی» خواند و ملاقات رسمی با همه‌ی گروه‌های اپوزیسیون عراقی را تا اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ ممنوع کرد.

حمله‌ی صدام حسین به کویت و جنگ اول خلیج فارس فرصتی کلیدی برای یک گروه کوچک از فعالان سیاسی مستقل مخالف صدام فراهم کرد که در

دهه‌ی ۱۹۸۰ تقریباً هیچ توجهی به آن‌ها نمی‌شد. دو صدای مهم این بخش از اپوزیسیون کنعان مکی و احمد چلبی بودند. آن‌ها سال‌ها پیش از به‌قدرت رسیدن رژیم بعث در ۱۹۶۸عراق را ترک کرده و جزئی از حلقه‌ای کوچک از روشنفکران عراقی مستقر در لندن، بوستون و واشنگتن دی.سی. بودند؛ افرادی که از خانواده‌های اشرافی و پرنفوذ بغداد مرتبط با پادشاهی هاشمی بریتانیا می‌آمدند و در دانشگاه‌های پرآوازه‌ای همچون سوربن، آکسفورد، کمبریج، ام.آی.تی، شیکاگو و هاروارد تحصیل کرده بودند. اعضای «کنگره‌ی ملی عراق» دهه‌ها بود که پایشان را در خاک عراق نگذاشته بودند و از دور تحولات اجتماعی درون کشور را دنبال می‌کردند.

هم مکیه و هم چلبی از دهه‌ی ۱۹۸۰ استدلال می‌کردند که ایالات متحده وظیفه‌ی اخلاقی دارد تا از غیرنظامیان عراقی محافظت کند و صدام حسین را از قدرت براندازد. در سال ۱۹۸۹، مکیه با نامی مستعار کتابی با عنوان «*جمهوری وحشت*» منتشر کرد. او در این کتاب، عراق بعث را تنها قابل مقایسه با آلمان نازی و اتحاد شوروی دوران استالین خواند. به کتاب مکیه در ابتدا هیچ توجهی نشد، اما در جریان جنگ اول خلیج فارس این کتاب یکباره مورد توجه قرار گرفت، تا جایی که به لیست پرفروش‌ترین کتاب‌های روزنامه‌ی نیویورک‌تایمز راه یافت و پای مکیه به رسانه‌های اصلی باز شد.

اما داستان احمد چلبی متفاوت بود. او سال‌ها از عراق دور بود، اما سازمان سیا از او به عنوان واسطه برای تماس با گروه‌های اپوزیسیونِ کرد و اسلامگرا استفاده می‌کرد و همین موجب شده بود تا روابط خوبی در شبکه‌ی دستگاه اطلاعاتی آمریکا برقرار کند.

چلبی چه در میان جامعه‌ی مهاجران و چه در داخل عراق، فردی ناشناخته و بدون پشتوانه بود. دلیل انتخاب چلبی برای مشاوره در زمینه تصمیم‌گیری

راجع به عراق، تطابق فرهنگی‌اش با آمریکایی‌ها بود. به‌قول کنت پولاک، کارشناس سابق سیا و کارمند شورای امنیت ملی، «چلبی انگلیسی را فوق‌العاده عالی صحبت می‌کرد. دکترایش را از دانشگاه شیکاگو گرفته بود... حلقه‌ی نزدیکانش متشکل از روشنفکران عراقی غرب‌گرا و طبقه‌ی بالای جامعه بود... ما آن‌ها را دیدیم و فکر کردیم این دقیقاً همان چیزی است که برای عراق می‌خواهیم.» رابرت بائر، مامور سابق سیا، هم در تایید می‌گوید: «ما اصلاً نمی‌دانستیم این تبعیدیان عراقی چه کسانی هستند یا نماینده‌ی چه چیزی‌اند... اما چون شبیه ما بودند و مثل ما صحبت می‌کردند، آن‌ها را دعوت کردیم.» چلبی با حمایت مالی و سازمانی سیا در اواخر سال ۱۹۹۱ «کنگره‌ی ملی عراق» را به راه انداخت.

در طول دهه‌ی ۱۹۹۰ میلادی، «کنگره‌ی ملی عراق» (و سازمان دیگری که همین اعضا با نام «بنیاد عراق» در آمریکا تاسیس کرده بودند) تمام تلاششان را کردند تا سیاستمداران آمریکایی را به تغییر رژیم ترغیب کنند. به قول کنعان مکیه «در تمام دهه‌ی ۱۹۹۰ هیچ کس به خواسته‌ی ما محل نمی‌گذاشت. کنفرانس برگزار می‌کردیم، جلسات دیدار بین عراقی‌ها و آمریکایی‌ها می‌گذاشتیم... اما آمریکا هیچکدام را جدی نمی‌گرفت.»

اعضای کنگره تصمیم گرفتند تا شیوه‌ی کاری‌شان را تغییر دهند و خود را با فرهنگ سیاسی آمریکا تطابق دهند. گوران طالبانی، یکی از چهره‌های نزدیک به چلبی می‌گوید: «تصمیم گرفتیم در سیاست آمریکا بیشتر از خود آمریکایی‌ها مهارت پیدا کنیم. باید در فرهنگ آمریکا بیشتر از خودشان مسلط می‌بودیم. باید تاریخ آمریکا را بهتر از خودشان می‌دانستیم. بنابراین مطالعه‌ای فشرده را آغاز کردیم، مثل یک دوره‌ی دکتری. مطالعه کردیم که نظام سیاسی آمریکا چگونه کار می‌کند؟ نقش کنگره چیست؟ نقش سنا چیست؟ نقش اندیشکده‌ها

و مطبوعات چیست؟ سیاستگذاری چگونه انجام می‌شود؟ فرآیند آن چیست تا بتوانیم از درون بر آن تأثیر بگذاریم؟»

تصمیم دیگری که اعضای کنگره گرفتند این بود که به سراغ گروهی از نخبه‌های قدرتمند سیاست خارجی آمریکا بروند و با صبر و حوصله با آن‌ها روابط قوی برقرار کنند تا به موقع بتوانند آن‌ها را به‌پیش‌برد تغییر رژیم عراق متعهد کنند. تمام اعضای «کنگره‌ی ملی عراق» در مصاحبه‌های خود با الشیبی گفتند که به طور جمعی به این نتیجه رسیده بودند که کنگره باید با نخبه‌های سیاست خارجی آمریکا لابی‌گری و اعمال نفوذ کند. این رویکرد شامل نخبگانی می‌شد که گرچه هنوز در دولت حضور نداشتند، اما احتمال به قدرت رسیدنشان بالا بود. برای همین بود که اعضای کنگره تصمیم گرفتند به سراغ نئوکان‌ها بروند. این همان عامل همپوشانی با شبکه‌های نخبگان بود که الشیبی از آن یاد می‌کند.

در دهه‌ی ۱۹۹۰ میلادی، نئوکان‌ها اصلا در فکر تغییر رژیم عراق نبودند. اگر سرنگونی صدام حسین اولویت اصلی سیاست خارجی نئوکان‌ها بود، باید در نوشته‌ها و مواضع آن‌ها بارها مطرح می‌شد. اما در ویکلی استاندارد، شاخص‌ترین نشریه‌ی وقت نئوکان‌ها، در همه‌ی آن سال‌ها هیچ مطلبی درباره‌ی عراق منتشر نشد.

در اواخر ۱۹۹۷ و اوایل ۱۹۹۸، اعضای «کنگره‌ی ملی عراق» توانستند مرتباً با نئوکان‌ها دیدار کنند. چنان که مهدی البسّام، یکی دیگر از اعضای کنگره، می‌گوید از قضا کنگره تقریباً با «تمام افراد کابینه‌ی جنگ آینده» در دولت جورج دبلیو.بوش ملاقات کرد. چهره‌های «کنگره‌ی ملی عراق» توانستند تصویری از خود ارائه کنند که باب میل آمریکایی‌ها بود. مثلا احمد چلبی مدام تکرار می‌کرد که شیعیان عراق پایگاه روشنفکری و هنری جامعه هستند. چلبی

حتی مدعی بود که شیعیان عراقی مشابه یهودیان هستند و به استفاده‌ی نامحدود از عقل و خرد انسانی معتقد بودند؛ برخلاف اسلام سنی که به عقیده‌ی چلبی طبیعتی سرکوبگر و متعصب داشت.

وسام الشیبی نشان می‌دهد که نخبگان سیاست خارجی آمریکا برای فهم هویت اپوزیسیون عراقی، به الگوهای تاریخی خود متوسل می‌شدند، الگوهایی که در ایده‌آل‌های فرهنگی، تجربیات نسلی و حافظه‌ی اجتماعی آمریکا نقش بسته بود. آن‌ها «کنگره‌ی ملی عراق» یک اپوزیسیون مدرن و لیبرال شبیهِ ناراضیان سیاسی اروپای شرقی تحت کمونیسم قلمداد می‌کردند. در حالی که به نظر آنها چهره‌های اپوزیسیون‌های اسلام‌گرا و کرد عراقی، مثل تروریست‌ها و چریک‌ها، سنتی و واپس‌گرا محسوب می‌شدند.

لابی‌های گسترده‌ی «کنگره‌ی ملی عراق» بالاخره در سال ۱۹۹۸ نتیجه داد. لایحه‌ی با نام «آزادسازی عراق» تقریباً بدون هیچ مخالفتی در مجلس نمایندگان و سنای آمریکا تصویب شد و بیل کلینتون، رییس‌جمهوری وقت، هم آن را امضا کرد. با وجود این که این لایحه هیچ برنامه‌ی فوری عملیاتی نداشت، راه را برای حمله‌ی آمریکا به عراق در سال ۲۰۰۳ و نیز تعهد رهبران دولت دوم بوش به تغییر رژیم صدام هموار کرد.

وقتی دولت بوش آغاز به‌کار کرد، فصل برداشت برای «کنگره‌ی ملی عراق» فرارسید. آن‌ها سال‌ها روابط خوبی را با چهره‌های پرنفوذ سیاست‌خارجی که حالا در دولت بوش مقام و منصب داشتند، برقرار کرده بودند. چلبی موفق شد با دور زدن تحلیلگران سیا و وزارت خارجه، یک کانال ارتباطی مستقیم و محرمانه با وزارت دفاع و همچنین دفتر رییس‌جمهور و معاون رییس‌جمهور برقرار کند. «کنگره‌ی ملی عراق» از طریق این کانال، اسناد و اطلاعاتی را که صحت و سُقمشان بررسی‌نشده بود، مستقیماً به تصمیم‌گیران می‌رساند. آن‌ها پیام‌هایی

از داخل عراق را نشان می‌دادند و گاه برخی از پناهندگان تازه‌ی عراقی را برای شهادت دادن دعوت می‌کردند تا ثابت کنند که مردم عراق همگی منتظر آمریکا هستند تا آن‌ها را از شر صدام رها کند. چنان که البسّام، یکی از اعضای کنگره می‌گوید: «هدف ما ایجاد یک بحران منطقه‌ای بود که آمریکا را وادار کند وارد عمل شود و صدام و رژیمش را از میان بردارد.» واقعه‌ی یازده سپتامبر این بهانه را برایشان فراهم کرد.

وسام الشیبی در پژوهش خود نشان می‌دهد که هیچ یک از توضیحاتی که تاکنون درباره‌ی علت حمله‌ی آمریکا به عراق و براندازی رژیم صدام ارائه شده، قانع‌کننده نیستند. خلق‌وخوی امپریالیستی آمریکا به خودی خود برای توضیح این حمله کافی نیست. تندروی نئوکان‌های آمریکایی و تمایل به اثبات قدرت پابرجای آمریکا هم توضیح قانع‌کننده‌ای نیست. نئوکان‌ها تا قبل از این که در معرض تماس با اپوزیسیون تبعیدی عراق قرار بگیرند، اصلا به این کشور فکر هم نمی‌کردند. پس چرا از بین کشورهایی که آمریکا با آن‌ها مشکل دارد، قرعه به نام عراق افتاد؟

این «کنگره‌ی ملی عراق» بود که توانست با موفقیت وارد حلقه‌ها و شبکه‌های نخبگان سیاست‌خارجی آمریکا شود، به آن‌ها القا کند که اطلاعات و تحلیل درستی از اوضاع عراق دارد، و در عین حال خود را در دل آن‌ها بنشاند و بدین‌ترتیب کم‌کم ایده‌ی تغییر رژیم عراق را در ذهن تصمیم‌گیران آمریکایی بکارد. بقیه‌ی گروه‌های اپوزیسیون عراقی، با وجود داشتن سابقه، تشکیلات، منابع مالی و انسانی نتوانستند به اتاق‌های سیاست‌گذاری در آمریکا راه پیدا کنند.

الشیبی نتیجه می‌گیرد که گاه برخی از تصمیم‌های کلان، مانند آن‌هایی که به دستور کار سیاست خارجی یا جنگ مربوط می‌شوند، می‌توانند ناشی از

کنش‌های خُرد سیاسی گروه‌های کوچک یا حتی بازیگران فردی داشته باشند که در پی قدرت و به‌رسمیت‌شناخته‌شدن هستند. تصمیم حمله به عراق یکی از این نمونه‌هاست که پشتش یک گروه کوچک اپوزیسیون تبعیدی بود.

دِرِک پترسن:

اوگاندا در اشغال تانزانیا: هیولا برافتاد، اما شرارت ماند

دِرِک پترسن مورخ آمریکایی متخصص شرق آفریقا و استاد دانشگاه میشیگان است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Derek R. Peterson, *A Popular History of Idi Amin's Uganda*, Yale University Press. 2025

در سال ۱۹۷۹ میلادی تانزانیا با حمله به خاک اوگاندا عیدی امین، دیکتاتور خونریز این کشور را سرنگون کرد. جنگ را خود عیدی امین، به خیال گسترش قلمرو کشور، آغاز کرده بود. اما ورق برگشت و تانزانیا پایتخت اوگاندا، کامپالا، را اشغال کرد. تقریبا تمام گروه‌های اپوزیسیون در تبعید اوگاندا از عملیات نظامی تانزانیا حمایت کردند. برخلاف اغلب موارد تغییر رژیم از طریق حمله‌ی خارجی در دوران معاصر، تانزانیا خیلی زود اشغال اوگاندا را به پایان رسانید و هیچ‌گاه نیز درگیر کار اداره‌ی کشور و ترسیم ساختار سیاسی‌اش نشد.

با این حال اوگاندا مسیر سختی را پس از براندازی امین طی کرد: آشوب و بی‌ثباتی سیاسی و اقتصادی، جنگ داخلی، سرکوب ناراضیان، و در نهایت هم

دیکتاتوری تازه‌ای برآمد که چهل سال است دوام یافته. درک پترسن، محقق تاریخ شرق آفریقا و استاد دانشگاه میشیگان، در بخشی از کتابش که راجع به حکومت عیدی امین در اوگاندا نوشته است، تصویری کامل از روزهای حمله‌ی خارجی ارائه می‌دهد که در ادامه به آن می‌پردازیم.

آغاز داستان: استقلال اوگاندا

اوگاندا در سال ۱۹۶۲ به رهبری میلتون اوبوته به استقلال رسید. پترسن می‌گوید برای پس گرفتن اوگاندا از بریتانیا جنگی درنگرفت، جنبش توده‌ای بزرگی در کار نبود و کسی هم در راه استقلال شهید نشد. استعمارزدایی از اوگاندا هیچ وجه حماسی‌ای نداشت و با چند انتخاب پیاپی حاصل شد.

دولت اوبوته وقتی روی کار آمد ضعیف‌ترین دولت وقت آفریقا بود. در قانون اساسی پس از استقلال اوگاندا پنج قلمرو پادشاهی، مهمترینشان بوگاندا، از خودمختاری و استقلال سیاسی نسبی برخوردار بودند و بوگاندا هم پلیس و دستگاه قضایی خود را داشت. اما اوبوته در مه ۱۹۶۶ عزمش را برای افزایش اقتدارش جزم کرد و ارتش را به بوگاندا فرستاد تا استقلال این پادشاهی را بگیرد و در این راه هزاران نفر در جنگی که درگرفت کشته شدند.

فرمانده عملیات مه ۱۹۶۶ کسی نبود جز ژنرال عیدی امین که از کارگزاران کلیدی دستگاه اوبوته به‌شمار می‌رفت. امین مخالفان ابوته را در سراسر کشور سرکوب کرد. سپس در ۲۵ ژانویه ۱۹۷۱ وقتی اوبوته برای شرکت در کنفرانسی به سنگاپور رفته بود با حمایت اسرائیل علیه‌اش کودتا کرد و جمهوری دوم اوگاندا را تشکیل داد.

عیدی امین حکمرانی بسیار پر ماجرایی داشت. بنا به روایتی او در سه سال اول حکمرانی‌اش از هفت ترور جان به در برد. او در طول حکومتش با بحران‌های

اقتصادی جدی، رکود اقتصادی بین المللی، تورم فزاینده و کمبود جهانی محصولات کشاورزی، و همچنین با مخالفت‌های سیاسی شدید در داخل مواجه بود.

نگاهی به حکومت وحشت امین

عیدی امین، حاکم اوگاندا، از رعب‌آورترین هیولاهای قرن بیستم بود. در دوران هشت‌ساله‌ی حکومتش حدود ۳۰۰هزار تا ۵۰۰هزار از شهروندان اوگاندا کشته شدند. اغلب می‌گویند که حکومت امین حکومت وحشت بود که با خشونت و تهدید و در هم کوبیدن مخالفان در قدرت ماند. پترسن در کتابش می‌خواهد نشان دهد چیزی که حکومت را نگه‌داشت نه صرفاً سرکوب بلکه تلاش فداکارانه‌ی هزاران اوگاندایی معمولی بود. آدم‌هایی که نه نظامی بودند و نه مأمور امنیتی، بلکه از سروظیفه‌شناسی و اعتقاد به وظیفه‌ی تاریخی و میهنی خود، کار حکومت را پیش می‌بردند.

انگیزه‌ی انقلابی این مردمان که در عرصه‌های مختلف تولید و خدمات و فرهنگ از جان مایه می‌گذاشتند رهایی اوگاندا از بند استعمار و ساختن آینده‌ای آرمانی برای این کشور بود. پشتوانه‌ی امین برای جذب این هواداران ترکیبی از ملی‌گرایی و عدالت اجتماعی بود که ریشه‌های فکری‌اش در جنبش استقلال سیاهان این کشور بود.

یکی از سیاست‌های رسمی دولت «جنگ اقتصادی» نام داشت که در ظاهر سوگیری‌اش برای تحقق عدالت اجتماعی بود. ملی‌گرایان هواخواه امین به دنبال «آزادکردن» مالکیت زمین‌ها و اموال اوگاندا از دست «خارجی‌ها» بودند؛ به این ترتیب از انبوهی از پاکستانی‌تبارها و هندی‌تبارها که چند نسل بود در اوگاندا زندگی می‌کردند سلب مالکیت کردند و به ۵۰ هزار تن از آنان سه ماه

فرصت دادند که کشور را ترک کنند. (از جمله‌شان محمود ممدانی، پدر شهردار کنونی نیویورک بود.) جنگ اقتصادی اما فقط شامل اقلیت‌ها نمی‌شد؛ بسیاری از سیاهان هم صدمه دیدند. پترسن نشان می‌دهد که چگونه هزاران سیاه‌پوست به‌دلیل خرید و فروش‌های ساده‌ای که در جنگ اقتصادی ممنوع شده بود در «دادگاه جرائم اقتصادی» توسط قضات نظامی محکوم و برخی اعدام شدند. در شعارهای جنگ اقتصادی، امین را رهایی‌دهنده‌ی اوگاندایی‌ها از منافع حقیرشان می‌شمردند؛ رهایی که گاه به بهای جانشان تمام می‌شد.

همزمان عیدی امین تحت لوای «نبرد علیه امپریالیسم فرهنگی» به سرکوب اقلیت‌های دینی و کسانی که سر سازش با ارزش‌های فرهنگی حکومت نداشتند پرداخت. بومیانی چون مردمان کاراموجونگ مجبور شدند پوشش خود را با الگوی پوشش مورد نظر حکومت امین منطبق کنند و کسانی که سرپیچیدند قتل عام شدند. همچنین دیگر زنان و مردانی که پوششی نادلخواه حکومت داشتند نیز کارشان به دادگاه و مجازات می‌کشید.

پترسن اما تأکید دارد که برخلاف آنچه بسیاری راجع به خشونت دوران امین می‌گویند، این خشونت «بی‌معنی» نبود بلکه خیلی هم معنی‌دار بود: هواخواهان سازمان‌یافته‌ی امین خود را در وضعیتی اضطراری می‌دیدند که باید هرچه سریع‌تر دشمنان مردم را مجازات می‌کردند تا استقلال کشور را حفظ کنند.

کارزار بی‌جاسازی و سلب مالکیتی که اینان پیش بردند پیوند وثیقی داشت با کارزار عمومی‌ای که مدعی بود صاحبان انحصاری اقتصاد و جامعه‌ی مدنی و فرهنگ باید سیاهان باشند. در دوران عیدی امین خشم و شور اکثریت سوخت این سیاست را فراهم می‌کرد.

حمله‌ای که منجر به براندازی شد

امین تا آوریل ۱۹۷۹ در قدرت بود. حکومتش را نه فعالان سیاسی مخالف تمام کردند و نه نارضایتی داخلی؛ از قضا خودش به نوعی بانی سرنگونی‌اش شد. در ۳۰ اکتبر ۱۹۷۸ امین دستور حمله به کشور همسایه، تانزانیا، را صادر کرد. ارتش اوگاندا مناطقی را در شمال‌غرب تانزانیا تصرف کرد و سخنگوی ارتش اوگاندا لاف زد که این اشغال با سرعت «مافوق صوت» صورت گرفته. اوگاندایی‌ها در این حمله ۱۵۰۰ غیرنظامی تانزانیایی را کشتند و جسدشان را رها کردند تا بپوسد. امین با گروه فیلمبرداری‌اش به منطقه رفت و به سربازانش گفت برای ضد حمله‌ی دشمن آماده باشند.

دولت تانزانیا گفت از یک وجب خاک کشورش هم نخواهد گذشت. ظرف چهار ماه ارتشش را آماده کرد و همزمان مخالفان مسلح اوگاندایی را هم سازمان داد و در ژانویه‌ی ۱۹۷۹ حمله را شروع کرد. ارتش اوگاندا توان دفاع نداشت. نظامیان تانزانیا به‌سرعت پیش رفتند و اول خاک خود را پس گرفتند و بعد شهرهای اوگاندا را یکی پس از دیگری تصرف کردند.

معمر قذافی، رهبر لیبی، برای کمک به عیدی امین نیرو فرستاد اما افاقه نکرد. تا اوایل ماه آوریل بیشتر ارتش اوگاندا پراکنده شد و فقط لیبیایی‌ها ماندند که از کامپالا، پایتخت، دفاع کنند. در ۱۱ آوریل ۱۹۷۹ کامپالا هم سقوط کرد و امین اول به لیبی گریخت و بعد به عربستان رفت و تا سال ۲۰۰۳ که مُرد همانجا ماند.

اپوزیسیون در تبعید اوگاندا و مشارکت در حمله

گروه‌ها و احزاب اپوزیسیون در تبعیدِ اوگاندا از حمله‌ی تانزانیا استقبال کردند. اوبوته، رهبر استقلال اوگاندا، حتی در پیامی خواستار شورش سراسری

اوگاندایی‌ها در سراسر کشور شد. تانزانیا نیز با تجهیز و آموزش اوگاندایی‌های تبعیدی به آن‌ها کمک کرد تا ارتشی سامان دهند و پابه‌پا در جنگ مشارکت کنند.

تقریبا تمام گروه‌های اپوزیسیونِ اوگاندا از حمله‌ی تانزانیا دفاع می‌کردند و تانزانیا نیز مدام اعلام می‌کرد که هیچ چشم‌داشتی به خاک اوگاندا ندارد و حمله‌اش برای رهاندن مردم مظلوم اوگاندا از شر یک دیکتاتور دیوانه‌ی خونخوار است، اما با این‌حال بسیاری از اوگاندایی‌ها مخالف حمله‌ی تانزانیا بودند.حتی زمانی که تانزانیایی‌ها به حوالی پایتخت رسیدند، بسیاری از اوگاندایی‌ها به فراخوان خدمت حکومت امین پاسخ دادند و به ارتش پیوستند. پترسن می‌گوید این افراد نوعاً از حامیان وفادار حکومت طی سال‌های گذشته بودند.

دولت تانزانیا در مارس ۱۹۷۹ نشستی برای هماهنگ‌کردن گروه‌های سیاسی تبعیدی اوگاندایی در شهر موشی ترتیب داد. فهرست دعوت‌شدگان توسط تانزانیا تهیه شده بود. بیست گروه با منافع متضاد گرد آمدند: از «کنگره‌ی خلق اوگاندا» که حزب میلتون اوبوته سیاستمدار جاافتاده بود تا «جبهه‌ی آزادی‌بخش خلق» که یووری موسوونی، جوان تندرو آن زمان، اداره‌اش می‌کرد.

گرد هم آوردن چنین گروه متنوعی از افراد و منافع گوناگون با هدف ایجاد جبهه‌ای متحد، کاری بسیار دشوار و طاقت‌فرسا بود. اختلافات و کشمکش‌های داخلی از همان آغاز، کنفرانس را مختل و اعتبار آن را مخدوش کرد. حدود ۱۳۰ نفر که برای شرکت در این نشست به موشی سفر کرده بودند (و برخی به‌طور رسمی دعوت شده بودند) از حضور در نشست محروم شدند و در نتیجه نتوانستند در بحث‌ها و فرایند تصمیم‌گیری مشارکت کنند. حزب متعلق به اوبوته به‌طور موقت از نشست کناره‌گیری کرد و خود اوبوته نیز در آن شرکت نکرد.

هیئت‌های احزاب مختلف راجع به دولت آینده به توافق چندانی نرسیدند، اما در نهایت سازمانی تشکیل دادند با عنوان «جبهه‌ی ملی آزادی‌بخش اوگاندا» که رهبرش یوسف ولی بعد از سقوط کامپالا به‌عنوان رئیس جمهور موقت سوگند خورد. آن‌ها همچنین یک «شورای مشورتی» متشکل از ۲۹ عضو و یک «شورای اجرایی» متشکل از ۱۱ عضو انتخاب کردند. وظیفه‌ی این دو نهاد، اداره‌ی اوگاندا به مدت دو سال بود تا پس از آن انتخابات دموکراتیک برگزار شود.

یوسف ولی دانشگاهی بود و چیزی از سیاست نمی‌دانست. زمانی که قدرت را به‌دست گرفت، تورم هفتصد درصد بود و قیمت کالاهای اساسی سر به فلک می‌کشید و کشور در آشوب مطلق بود، طوری که پیش از مراسم تحلیفش، ارتشی‌های تانزانیا سارقانی را که کاخ ریاست جمهوری را غارت کرده بودند تعقیب کردند تا صندلی‌های کاخ را پس بگیرند و مدعوین مراسم بتوانند جایی برای نشستن داشته باشند.

دولت یوسف ولی تنها دو ماه دوام آورد و با رای عدم اعتماد «شورای مشورتی» جایش را به گادفری بینایسا داد. بینایسا بلافاصله اعلام کرد که ساختمان اداره‌ی تحقیقات دولتی، دستگاه امنیتی عیدی امین، که صدها تن در آنجا شکنجه شده بودند، موزه خواهد شد «تا درسی برای نسل‌های آینده باشد که نتایج حکومت دیکتاتوری را ببینند.»

به نظر می‌رسید که وقت رسیدگی به گذشته‌ی خونین اوگاندا رسیده است. نامزدهای انتخابات «مجمع مشورتی ملی» باید اظهارنامه‌ای را پر می‌کردند که در آن از جمله از آنها پرسیده شده بود فکر می‌کنند با مأموران دستگاه عیدی امین چه باید کرد؟ اما این مجمع در زمان تشکیل تصمیم مشخصی راجع به این سؤال نگرفت. در این زمان اوضاع کشور آشفته‌تر از آن بود که پاسخ دادن به این

سؤال حتی فایده‌ای داشته باشد، چون مردم حال با خشونت‌ها و غارتگری‌های نظامیان اشغال‌گر تانزانیایی مواجه بودند.

از سوی دیگر گروه‌های سیاسی مختلف، خصوصاً آنها که مانند پادشاهی‌خواهان بوگاندا خارج از دولت موقت بودند، از دولت موقت جبهه‌ی آزادی‌بخش خلق اوگاندا تبعیت نمی‌کردند و آن را ضد خود می‌دانستند.

دولت بینایسا هم کمتر از یک‌سال دوام آورد و با مداخله‌ی ارتش اوگاندا منحل شد. نهادی موقتی با نام «کمیسیون ریاست‌جمهوری» تشکیل شد که وظیفه‌ی اصلی‌اش برگزاری انتخابات بود. این کمیسیون به‌شدت تحت نفوذ میلتون اوبوته و حزبش بود.

کمیسیون در دسامبر ۱۹۸۰، در وضعیت فقدان چشمگیر زیرساخت و امکانات لازم، اولین انتخابات سرتاسری اوگاندا را پس از بیست سال برای برگزیدن دولت جدید برگزار کرد. انتخابات با تقلب گسترده، از جمله پر کردن صندوق‌های رأی و ارعاب رأی‌دهندگان، همراه بود و جنجال فراوانی برانگیخت. گروه‌های مخالف، به‌ویژه حزب تحت رهبری یووری موسوونی، نتایج انتخابات را نپذیرفتند و مدعی شدند که کمیسیون انتخابات نتایج را دستکاری کرده است.

رئیس دولتی که با این انتخابات سر کار آمد، همان میلتون اوبوته بود که عیدی امین در سال ۱۹۷۱ برکنارش کرده بود. اوبوته وعده‌ی صلح و رفاه برای اوگاندا داد: قول داد که حکومت نظامی ملغی شود، ایست بازرسی‌ها برچیده شوند و سربازان به پادگان‌ها برگردند. در آخر ماه ژوئن ۱۹۸۱، حدود هفت ماه پس از آغاز دوران ریاست‌جمهوری اوبوته، دولت تانزانیا نیز نیروهایش را از اوگاندا خارج کرد و تنها چند صد نفری را نگه داشت که بیشتر مامور حفاظت از جان اوبوته بودند.

کار اما سخت شد. از همان آغاز گروه شبه‌نظامی‌ای به رهبری یووری موسوونی به جنگ علیه اوبوته پرداخت و جنگ خون‌باری شروع شد که چهار سال و نیم طول کشید. موسوونی گفت که از هر ابزاری برای برانداختن «دیکتاتوری اوبوته» استفاده می‌کند. رفتار طرف مقابل هم خشونت‌بار بود: در مارس ۱۹۸۲ نیروهای موسوونی به پادگانی در نزدیکی مرکز کامپالا حمله کردند و دو سرباز را کشتند. ارتش اوبوته به تلافی یک‌صد تن از غیرنظامیان ساکن در اطراف آن پادگان را کشت. گزارش سازمان‌های حقوق بشری نشان می‌دهد که کشتار غیرنظامیان در دوران اوبوته دوباره رواج یافته بود.

نیروهای شبهه نظامی موسوونی، موسوم به ارتش مقاومت ملی، در ژانویه‌ی ۱۹۸۶ در نبرد طولانی‌شان علیه دولت اوگاندا پیروز شدند و کامپالا را فتح کرد. حزب موسوونی گفت که دو دهه حکومت خشونت‌بار عیدی امین و اوبوته پایه‌های مدنیت را سست کرده است و روحیه‌ی ملت را از بین برده.

موسوونی قول داد که رویه‌ای کاملاً متفاوت با این دو را در پیش بگیرد و برای اداره‌ی کشور در مناطق مختلف «شوراهای مقاومت» تشکیل داد. در عمل موسوونی به موفق‌ترین دیکتاتور اوگاندا تبدیل شد؛ او چهل سال است که در مسند قدرت باقی‌مانده و آخرین بار در یک انتخابات فرمایشی در ماه مه ۲۰۲۶ برای هفتمین بار رییس‌جمهور باقی ماند!

محو کردن خاطره‌ی هولناک گذشته

در ۱۴ آوریل ۱۹۷۹، سه روز پس از تصرف کامپالا توسط ارتش تانزانیا درهای ساختمان اداره‌ی تحقیقات دولتی، سرویس اطلاعاتی عیدی امین، برای بازدید عموم باز شد. وقتی روزنامه‌نگاران وارد ساختمان شدند اجساد ده‌ها زندانی اعدام‌شده را دیدند که روی پیاده‌رو بیرون ساختمان افتاده بود. در سلول‌های

زیرزمین هم 30 جسد دیگر پیدا کردند. انبوهی از اسناد هم در راهروها پراکنده بود.

چند روزی ساختمان به روی بازدید عموم گشوده بود و اقسام مردم و محققان به آن سرکشی می‌کردند اما در آخر ماه آوریل به روی همه بسته شد. پترسن از کارکنان موزه‌ی ملی اوگاندا شنیده که در اواخر آوریل گروهی از مأموران دولتی دسته‌های اسناد اداره‌ی تحقیقات دولتی را آوردند و در زیرزمین موزه گذاشتند و درش را قفل کردند. اما بعداً آمدند و از همانجا سندها را بردند و دیگر هم کسی خبری از آنها نیافت.

وقتی میلتون اوبوته بار دیگر به قدرت رسید، اداره‌ی تحقیقات دولتی را نوسازی کرد و در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ این ساختمان باز محل شکنجه و قتل حکومت مستقر شد. امروزه در دوران یووری موسوونی این ساختمان تبدیل به مقر «سازمان امنیت داخلی» شده است که سرویس ضدجاسوسی اوگاندا به‌شمار می‌رود.

پترسن می‌گوید باقی مکان‌هایی که آیینه‌ی عبرت حکومت عیدی امین بودند نیز از دسترس عموم خارج شده‌اند. برای مثال هتل نیل که در زمان امین هم مکان برگزاری جلسات حکومتی بود و هم صحنه‌ی ارتکاب خشونت‌های هولناک، بازسازی و تبدیل به مکانی توریستی شده و ارتباطش با گذشته هولناکش محو شده است. در زمان امین در سالن‌های هتل از نمایندگان رسمی خارجی پذیرایی می‌کردند و در همان حال زیرزمینش شکنجه‌گاه و قتلگاه مخالفان بود.

پترسن می‌گوید دولت موسوونی مکان‌های یادبود تاریخی را محدود، و به این ترتیب مردم را از فرصت تأمل راجع به تاریخ دردناکشان محروم کرده است. به

گفته‌ی او در موزه‌ی ملی اوگاندا هیچ نشانی از حکومت عیدی امین، دوران اوبوته یا حتی خشونت‌های دوران استعمار نمی‌توان دید.

با محو نشانه‌ها و سابقه‌ی مکان‌ها، قربانیان حکومت امین دیگر زمینه‌ی مادی‌ای ندارند که با ارجاع به آن از آنچه بر آنها رفته به‌طور مستند سخن بگویند. در غیاب زمینه‌ی مادی، تلاش این افراد پراکنده و ضعیف مانده است. زندگی‌نامه‌های کمی از قربانیان نوشته شده و گروه‌های سازمان‌یافته‌ای که نماینده‌ی قربانیان باشند هم وجود ندارند؛ برنامه‌ای برای التیام عمومی از زخم‌های گذشته در کار نیست.

پترسن می‌گوید گرچه برای مسیحیت اوگاندایی مفهوم شهادت بسیار مهم است، اما کلیسای اوگاندا راجع به کشتگان دهه‌ی ۱۹۷۰ خاموش است و تقریباً جز در مورد جانانی لووم، سر اسقف کلیسای اوگاندا که به دست مأموران امین کشته شد، چیزی نمی‌گویند.

تلاش برای زنده‌نگه‌داشتن یاد مظلومان

پترسن به مجموعه‌ی بزرگی شامل بیش از ۷۰ هزار نگاتیو اشاره می‌کند که متخصصان بایگانی در سال ۲۰۱۵ در بنگاه خبرپراکنی اوگاندا پیدا کردند. همه‌ی این نگاتیوها به دقت برچسب خورده و دسته‌بندی شده بودند. این نگاتیوها به بایگانی واحد عکاسی وزارت اطلاعات اوگاندا تعلق داشتند و اکثراً در دهه‌ی ۱۹۷۰ تهیه شده بودند. پترسن و همکارانش شروع به دیجیتال کردن این بایگانی کردند. در کل این بایگانی تقریباً هیچ اثری از کشته‌شدگان دوران امین نبود.

عکاسان دولتی در سال ۱۹۷۳ در تجمعی که گروهی را به اتهام خیانت پیش چشم جمعیت تماشاچی اعدام کردند، حاضر بودند و عکس‌های آن واقعه هم

در مطبوعات دولتی منتشر شد، اما به نظر می‌رسد در ادامه‌ی دهه ۱۹۷۰ کسانی که مسؤول ارائه‌ی تصویر حکومت امین بودند نمایش خشونت دولتی را دیگر خوب نمی‌دانستند و شروع به تصفیه‌ی بایگانی‌های دولتی از این تصاویر کردند. اکثر کشته‌شدگان نه فقط تصویری ندارند، بلکه در زمان خود هم برایشان مجلس یادبودی برگزار نشد و به‌صورت ناشناس دفن شدند. به این ترتیب هم قتلشان به سکوت گذشت و هم در بایگانی‌ها آثارشان یافت نمی‌شود.

پترسن که با همکارانش نمایشگاهی برای ارائه‌ی همین بایگانی و امثال آن به راه انداخته می‌گوید تلاش او برای اینکه از بازماندگان مقتولان بخواهد راجع به شهید خود صحبت کنند اغلب ناکام مانده است و این خانواده‌ها با در نظر داشتن اینکه بازماندگان قاتلان از اعمال خود ابراز پشیمانی نمی‌کنند، حاضر به صحبت برای عموم نمی‌شوند.

پترسن می‌گوید به این ترتیب بود که حکومت امین مردم اوگاندا را با آرمان‌های مختلف و مخالف در برابر یکدیگر قرار داد و دشمن هم ساخت و درگیر تلاش‌ها و جنگ‌هایی کرد که تا امروز هم نتایجش باقی است. پترسن نشان می‌دهد که براندازی با کمک تانزانیا نه فقط نتوانست زمینه‌ی بازگشت دیکتاتوری را از اوگاندا پاک کند، بلکه خود بر رنج این مردم افزود. حاکمان پیاپی بعد از عیدی امین بر همان زمینه به حکومتی استبدادی روی آوردند که تمایلی به یاد کرد از جنایت‌های دیکتاتور پیشین هم نداشت، ای بسا که چنین یادکردهایی به‌نوعی حاوی دلالت‌هایی بر شیوه‌ی حکومت دیکتاتور جدید هم بود.

کریس هِجِز:

آرژانتین: وقتی جنگ مبارزه سیاسی را معلق می‌کند

کریس هِجِز، روزنامه‌نگار آمریکایی و برنده‌ی جایزه پولیتزر است. او بیش از دو دهه سابقه‌ی خبرنگاری جنگ‌های مختلف در سراسر دنیا را دارد. این گزارش مختصری است از بخشی از منبع زیر:

Hedges, Chris. War is a Force That Gives Us Meaning. Anchor, 2003

در سال ۱۹۸۲ جنگی میان آرژانتین و انگلستان بر سر مالکیت جزایر فالکلند (که آرژانتینی‌ها آن را مالوِیناس می‌نامند) درگرفت. جنگ ۷۴ روز طول کشید. در آن زمان یک رژیم دیکتاتوری نظامی در آرژانتین حاکم بود، رژیمی که به‌دلیل سرکوب گسترده و کشتار حدود ۲۰ هزار شهروند در بحران عمیق سیاسی به سر می‌برد. نظامیان حاکم که در هفته‌های پیش از جنگ با تظاهرات خشونت‌آمیز خیابانی و اعتصاب‌های سراسری دست‌وپنجه نرم می‌کردند، ناگهان به منجی غرورآفرین کشور تبدیل شدند. مخالفان سیاسی، فعالان اجتماعی و رهبران اتحادیه‌های کارگری، که برخی هنوز آثار کبودی ناشی از ضرب‌وشتم و شکنجه را بر بدن داشتند، جلوی دوربین‌ها از سلول‌های زندان بیرون آورده شدند تا

آنچه به شعاری جمعی تبدیل شده بود را تکرار کنند: «مالوویناس متعلق به آرژانتین است.»

کریس هِجِز، روزنامه‌نگار آمریکایی که نزدیک به دو دهه جنگ‌های مختلفی را در سراسر جهان گزارش کرده بود، آن‌زمان در بوئنوس‌آیرس، پایتخت آرژانتین، مستقر بود. او از نزدیک شاهد تحولی بود که جنگ در افکار عمومی و روحیه‌ی آرژانتینی‌ها ایجاد کرد. چنانکه هجز در کتابش، *جنگ نیرویی‌ست که به ما معنا می‌بخشد*، می‌نویسد:«این حمله کشور را دگرگون کرد. یک‌باره داستان‌هایی از قهرمانی ارتش آرژانتین رسانه‌ها را پر کرد؛ همان ارتشی که پیش از آن تنها دستاوردش سرکوب وحشیانه‌ی مردم خودش بود.» هِجز از نزدیک شاهد این بود که چگونه جنگ شور ملی را زنده می‌کند، اولویت‌ها را جابجا می‌کند و موجب می‌شود تا مطالبات سیاسی برای مدتی به تعویق بیافتند.

هجز می‌نویسد، بسیاری از مخالفان حکومت نظامی که تا چند روز پیش از جنگ دیکتاتوری را به‌شدت محکوم می‌کردند، حالا از قابلیت‌ها و شجاعت فرماندهان آرژانتینی تعریف می‌کردند. داستان‌های غیرت و وطن‌پرستی نظامیان نیز زبان به زبان می‌چرخید، از جمله اینکه یکی از ژنرال‌های ارتش آرژانتین، در جریان اختلافی با کشور شیلی (متحد انگلستان در جنگ) با هلیکوپتر از مرز شیلی عبور کرده بود تا روی خاک آن کشور ادرار کند. در خیابان‌های بوئنوس‌آیرس، مردم پرچم آرژانتین را تکان می‌دادند و خودروها بوق می‌زدند. در رویدادهای ورزشی، تماشاچیان ناگهان سرود ملی را می‌خواندند و بازیکن‌ها را با شور و هیجان تشویق می‌کردند. حس غرور و همبستگی ملی در سراسر کشور موج می‌زد.

هجز از شب‌های زیادی یاد می‌کند که تا پیش از جنگ با مخالفان حکومت و روشنفکران ناراضی آرژانتینی گذرانده بود؛ شب‌هایی که آن‌ها از آرمان‌ها و

آرزوهایشان درباره‌ی آرژانتینی آزاد و دموکراتیک صحبت می‌کردند، کشوری که به حقوق بشر احترام بگذارد، آزادی‌های بنیادین را بپذیرد و شاید ژنرال‌های مسئول سرکوب و شکنجه و کشتار را محاکمه کند. اما به محض این که جنگ شروع شد، چنین صحبت‌هایی منفور و حتی خیانت‌آمیز تلقی شد. در خیابان، هر شکل مخالفت با جنگ می‌توانست به خشونت فیزیکی منجر شود. از قضا آغازکننده‌ی جنگ خودِ نظامیان آرژانتینی بودند، با این حال هرگونه اشاره به اینکه این جنگ عاقلانه نیست و مایه‌ی سربلندی به‌شمار نمی‌رود، غیرقابل تحمل بود. هجز درباره‌ی حس بیگانگی و بُهت خود در این فضای جدید می‌نویسد: «گویی مانند یکی از شخصیت‌های کافکا از خواب بیدار شده بودم و خود را به شکل حشره‌ای عظیم یافته بودم. بعدها در هر کشوری که درگیر جنگ می‌شد، همین احساس را پیدا کردم.»

حتی وقتی که نیروهای بریتانیایی در فالکلند پیاده شدند و سربازان آرژانتینی با تجهیزات ناکافی و یونیفورم‌های نامناسب را به‌راحتی شکست دادند، همچنان در مطبوعات ملی هیچ نشانه‌ای از شکست نیروهای آرژانتینی دیده نمی‌شد. برعکس، از پوشش رسانه‌ها چنین به نظر می‌رسید که بریتانیا در حال باختن جنگ است.

وقتی نیروهای آرژانتینی بالاخره تسلیم شدند، این اتفاق مانند موجی سهمگین بر کشور فرود آمد. سقوط جزایر باعث شد صدها هزار آرژانتینی خشمگین به میدان معروف «پلازا دِ مایو» در برابر کاخ ریاست‌جمهوری در بوئنوس آیرس سرازیر شوند و خواستار دریافت سلاح برای جنگ شوند.

خبرنگاران خارجی مورد حمله قرار گرفتند، خودروهایشان واژگون شد و به آتش کشیده شد. صبح روز بعد، مطبوعات تحت کنترل دولت شروع کردند به توجیه آنچه که رخ داده بود. آن‌ها گفتند که آمریکا به آرژانتین خیانت کرده و

پشتش را خالی کرده است. در سرمقاله‌ی یکی از روزنامه‌ها آمده بود: «ما می‌توانیم یک ابرقدرت [انگلیس] را شکست دهیم، اما نمی‌توانیم از پس دو تا برآییم.»

نکته‌ی جالب به عقیده‌ی هجز این بود که آرژانتینی‌ها لزوماً به تبلیغات خودشان باور نداشتند. بسیاری از آن‌ها به هجز می‌گفتند که می‌دانند بخش زیادی از آنچه در رسانه‌های داخلی می‌بینند و می‌شنوند دروغ است. آن‌ها به رادیوهای خارجی دسترسی داشتند و می‌دانستند بریتانیایی‌ها درباره‌ی جنگ چه می‌گویند.

اما در مورد جنگ فرض می‌کردند که هر دو طرف دروغ می‌گویند. آن‌ها ترجیح می‌دادند گزینشی عمل کنند. مرتباً بخشی از تبلیغات رژیم را رد می‌کردند، اما پیام اصلی را نه: اینکه آرژانتین پیروز جنگ است. هجز می‌نویسد:« مردمی که پیش‌تر برای تغییر به پا خاسته بودند، اکنون از یکدیگر پیشی می‌گرفتند تا قاتلان یونیفورم‌پوش را ستایش کنند. همه در برابر دولت سر فرود آوردند.»

هجز می‌نویسد که جنگ آرژانتین درسی مهم به او داد؛ درسی که بعدتر در هر درگیری نظامی دیگر هم برایش تکرار شد: دولت‌ها در زمان جنگ توانایی چشمگیری دارند که مردم را به شور و هیجان جمعی برای یک آرمان ملی‌گرایانه بکشانند. جنگ قادر است آرمانی بسازد که اضطراب‌های فردی را فرو می‌نشاند و افراد را در یک تلاش مشترک و بی‌چون‌وچرا به هم پیوند می‌دهد. پس از جنگ کمتر کسی مایل است به شرایط پرمکافات جنگ بازگردد، اما خیلی‌ها از آن دوره به‌عنوان یکی از پرمایه‌ترین دوره‌های زندگی‌شان یاد می‌کند. در چنین وضعیتی، منطق معمول یا حقیقت تأثیر چندانی در تغییر این تجربه‌ی جمعی ندارند.

تنها پس از اتمام جنگ است که می‌توان دوباره انگیزه‌ها و اقدامات دولت را به پرسش کشید. در آرژانتین همین‌طور شد. وقتی آتش‌بس برقرار شد، مخالفان و ناراضیان آرژانتینی نقد حکومت را از سر گرفتند و مبارزه‌ی سیاسی خود را درست از همان‌جایی ادامه دادند که هنگام جنگ رها کرده بودند. هجز می‌نویسد: « گویی هرگز جنگی در کار نبوده است. گویی آن خلسه‌ی جمعی چیزی بیش از یک رویای بد یا آشفته نبود؛ یک شب بدمستی که بهتر است فراموش شود و صحبت درباره‌ی آن از ادب دور است.»

دو روز پس از خاتمه‌ی جنگ، اعتراضات گسترده‌ای در بوئنوس آیرس آغاز شد که بزرگ‌ترین تظاهرات ضد دولتی از زمان کودتای نظامی سال ۱۹۷۶ به‌شمار می‌رفت. هزاران شهروند خشمگین در میدان «پلازا د مایو» تجمع کردند، شعار «خائن، خائن» سر دادند و خواستار پایان حکومت نظامی به رهبری و برقراری دموکراسی شدند. یک سال بعد، حکومت نظامی به‌سادگی از صحنه محو شد.

اِلیسا ساتیوکُف:

دموکراسی‌خواهان صرب: گرفتار میان بمباران ناتو و سرکوب رژیم

اِلیسا ساتیوکُف، مورخ و استاد مطالعات اروپای جنوب‌شرقی در دانشگاه لایپزیگ آلمان است.
این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Satjukow, Elisa. “Between NATO’s Hammer and Regime’s Anvil: Das andere Serbien und die NATO-Bombardierung 1999.” *Südost-Forschungen*, vol. 75, no. 1, 2016, pp. 241–264.

یکشنبه ۱۱ آوریل ۱۹۹۹، اسلاؤکا چوروییا، ناشر و روزنامه‌نگار منتقد صرب، دم در خانه‌اش با شلیک گلوله به قتل رسید. عملیات بمباران ناتو به رهبری آمریکا وارد سومین هفته‌ی خود شده بود. نیروهای ناتو مرتب تاسیسات نظامی و پایگاه‌های نیروهای سرکوب رژیم را بمباران می‌کردند. بیش از ۵۰۰ غیرنظامی در این بمباران‌ها کشته شده بودند. رسانه‌های غربی پیش‌بینی می‌کردند که در پی این بمباران مردم صربستان هم به‌پا خواهند خواست و رژیم حاکم به رهبری اسلوبودان میلوشویچ را برمی‌اندازند. میلوشویچ در همان زمان به عنوان یک جنایتکار جنگی و مسئول نسل‌کشی مردم بوسنی و کوزوو شناخته شده بود.

چورویبا در همین حین کشته شد. رسانه‌های دولتی صربستان، پیش‌تر او را با تیتر «چورویبا از بمباران استقبال می‌کند» به‌عنوان «خائن» معرفی کرده بودند. هفده گلوله در پشتش، در روشنای روز و در فضای باز خیابان، «پیامی بسیار قوی از سوی رژیم» تلقی شد که با روشنفکران و منتقدان چطور رفتار می‌کند. یکی از دوستانش می‌گوید، «ما ناگهان همه ترسیدیم که میلوشویچ از وضعیت بمباران استفاده کند تا کار اپوزیسیون را تمام کند.» این جمله بیانگر جو ترسناک و تهدیدآمیزی بود که بر فعالان دموکراسی‌خواه صرب غالب شده بود.

در همان زمان روزنامه‌نگاران و تحلیلگران غربی مرتب می‌پرسیدند، چرا هیچ تظاهرات و شورشی از سوی اپوزیسیون شکل نمی‌گیرد. می‌گفتند آن صدها هزار مردمی که زمستان ۱۹۹۶ و ۱۹۹۷ هر روز برای دموکراسی و حقوق بشر به خیابان می‌آمدند، اکنون کجا هستند؟

بستر تاریخی مداخله‌ی نظامی ناتو در صربستان

در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰، وضعیت در اقلیم خودمختار کوزوو به‌شدت بحرانی شد. اکثریت جمعیت آلبانیایی‌تبار کوزوو که سال‌ها از تبعیض، سرکوب فرهنگی و خشونت حکومتی رنج می‌بردند، خواستار استقلال بودند. در واکنش، رژیم اسلوبودان میلوشویچ، رئیس‌جمهور وقت صربستان، با اعزام نیروهای نظامی و امنیتی به منطقه، سرکوب گسترده‌ای را علیه غیرنظامیان به راه انداخت که با اخراج جمعی، پاک‌سازی قومی و کشتار همراه بود.

جامعه‌ی جهانی، به‌ویژه پس از شکست مذاکرات صلح در رامبوییه، این اقدامات را به‌عنوان جنایات جنگی و نقض فاحش حقوق بشر تلقی کرد. در مارس ۱۹۹۹، پس از ناکامی دیپلماتیک و در غیاب مجوز شورای امنیت سازمان

ملل، ناتو عملیات هوایی گسترده‌ای علیه صربستان آغاز کرد تا رژیم میلوشویچ را وادار به توقف خشونت در کوزوو و پذیرش عقب‌نشینی نظامی کند. این مداخله، که بدون اجماع جهانی و با پیامدهای انسانی سنگین انجام شد، همزمان کنشگران دموکراسی‌خواه صرب را در موقعیتی پیچیده و متناقض قرار داد: آن‌ها نه با سرکوب دولت موافق بودند، نه با بمبارانی که کشورشان را هدف گرفته بود.

اِلیسا ساتیوکُف، مورخ و استاد مطالعات اروپای جنوب‌شرقی در دانشگاه لایپزیگ آلمان، در پژوهش خود به تحلیل وضعیت بغرنج نیروهای دموکراسی‌خواه در صربستان و موضع‌گیری آنان در جریان بمباران ناتو می‌پردازد. ساتیوکف نشان می‌دهد که با شروع بمباران ناتو، سانسور و سرکوب مخالفان در صربستان به اوج خود رسید. فعالان دموکراسی‌خواهان از یک سو نگران بازداشت و خشونت فیزیکی حکومت بودند و از سوی دیگر نگران جانشان زیر بمباران‌های روزانه‌ی ناتو. همزمان، باید با کمبود مایحتاج اولیه، محدودیت در رفت‌وآمد، مشکلات بهداشتی و فشارهای روانی نیز دست‌وپنجه نرم می‌کردند.

جنبش صربستانِ دیگر

همزمان با شدت‌گرفتن بحران در کوزوو، رژیم صربستان در داخل کشور به‌طور نظام‌مند سیاست حذف بدیل‌ها را در پیش گرفت تا موقعیت خود را حفظ کند. درست مانند آغاز جنگ‌های تجزیه‌ی یوگسلاوی در سال ۱۹۹۱، هدف رژیم این بود که بحران داخلی را با دامن‌زدن به یک درگیری خارجی مهار کند. صربستان زیر تحریم بود و میلوشویچ با توسل به وضعیت اضطراری حکومت می‌کرد و از دل همین وضعیت اضطراری به بقای خود ادامه می‌داد. در این میان، بازیگران

سیاسی دموکراسی‌خواه به «تلفات جانبی» جنگ و بمباران ناتو بدل شدند. روزنامه‌نگار آمریکایی، کوین کالن، در مقاله‌ای در آن زمان نوشت:

> چگونه می‌توان از حقوق بشر و برقراری دموکراسی سخن گفت در حالی که دموکراسی‌های پیشروی جهان، شما را بمباران می‌کنند؟ پاسخ ساده، به گفته‌ی فعالان دموکراسی صرب، این است: نمی‌توان!

«صربستان دیگر» نام جنبشی متشکل از گروه‌های مختلفی از کنشگران سیاسی بود که از آغاز جنگ‌های تجزیه‌طلبانه‌ی یوگسلاوی در سال ۱۹۹۱، در مخالفت با ناسیونالیسم نظامی رژیم میلوشویچ شکل گرفت. خواسته‌ی این جنبش برقراری صلح، همزیستی میان اقوام و گروه‌های مختلف، حقوق بشر، آزادی مطبوعات و گذار به دموکراسی بود. این جنبش طیفی از روشنفکران، روزنامه‌نگاران، هنرمندان، دانشجویان و گروه‌های جامعه‌ی مدنی را در بر می‌گرفت که عمدتاً در بلگراد مستقر بودند. ریشه‌های این جنبش به اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ و جنگ بوسنی بازمی‌گردد.

ساتیوکف می‌نویسد، برخلاف تبلیغات ملی‌گرایانه که در رسانه‌های صربستان به نمایش گذاشته می‌شد، حمایت مردمی از جنگ بوسنی ناچیز بود: کمتر از ۵۰ درصد از مردان واجد شرایط سربازی به فراخوان بسیج پاسخ دادند، بسیاری خود را پنهان کردند و ده‌ها هزار نفر هم از کشور مهاجرت کردند. بلگراد، پایتخت صربستان، به مرکز جنبش ضدجنگ صربستان تبدیل شد: تظاهرات گسترده‌ی ۹ مارس ۱۹۹۱، که با خشونت دولتی سرکوب شد، آغاز فعالیت جنبش «صربستان دیگر» بود.

مدافعان «صربستان دیگر» نه تنها با تبلیغات دولتی و فشارهای امنیتی مواجه بودند، بلکه همچنین با بی‌اعتمادی عمومی روبه‌رو بودند. بسیاری از مردم

صربستان آن‌ها را «وطن‌فروش» یا «خائن» می‌خواندند. در طول سال‌های جنگ، این گروه بارها علیه سیاست‌های جنگ‌طلبانه‌ی میلوشویچ تظاهرات کردند، جنایات جنگی را محکوم کردند و خواستار پاسخگویی و آشتی شدند.

با این حال، صدای آن‌ها اغلب زیر فشار رسانه‌های دولتی و فضای عمومی ملی‌گرایانه گم می‌شد. ولی آن‌ها دست از فعالیت نکشیدند. سازمان‌های غیردولتی، ابتکارات دانشجویی، انجمن‌های زنان و جنبش‌های هنری به مبارزه ادامه دادند، و شبکه‌ای شکل گرفت که ارزش‌های دموکراتیک را زنده نگاه می‌داشت.

با افزایش تنش‌های قومی در کوزوو در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰، فضا برای فعالیت مدنی در صربستان سخت‌تر شد. رژیم میلوشویچ قانونی را تصویب کرد که به دولت اجازه می‌داد مجوز کار رسانه‌هایی که فعالیت‌های حکومت را «سیاه‌نمایی» می‌کنند و «ترس، وحشت و شکست‌گرایی» را گسترش می‌دهند، لغو شود. براساس این قانون، نویسندگان و روزنامه‌نگاران ممکن بود با جریمه‌های سنگین مالی یا حتی زندان روبه‌رو شوند.

با وجود این، بسیاری از نهادها و فعالان به فعالیت ضدجنگ خود ادامه دادند. رادیوی بی۹۲، که از جمله معدود رسانه‌های مستقل و پرشنونده‌ی صربستان بود، صدای انتقاد علیه سیاست‌های حکومت را زنده نگه داشت. در همین زمان بود که یک ائتلاف اعتراضی تازه با نام «اُتپور» (به معنی مقاومت، با نماد یک مُشت فشرده) شکل گرفت. اسلاوکا چورویا اولین کسی بود که منشور «اُتپور» را در روزنامه‌ی خود منتشر کرد.

با آغاز بمباران ناتو در مارس ۱۹۹۹، فضای سیاسی و اجتماعی صربستان دستخوش دگرگونی شد. رهبران جنبش «اُتپور» پیش از شروع حملات تصمیم گرفتند تمام فعالیت‌های خود را تا پایان جنگ متوقف کنند؛ نه‌فقط به این دلیل

که نمی‌خواستند جانب هیچ‌کدام از طرف‌های درگیر را بگیرند، بلکه چون در شرایط اضطراریِ جنگی، امنیت جانی خود را نیز در خطر می‌دیدند. به این ترتیب، آن‌گونه که مارینا بلاگویویچ، جامعه‌شناس و فعال مدنی، اشاره می‌کند، استراتژی میلوشویچ برای خاموش‌کردن صدای مخالفان تا حد زیادی موفقیت‌آمیز بود: «در آستانه‌ی جنگ، فضایی بر افکار عمومی صربستان حاکم شد که عملاً هرگونه امکانِ پرسش، گفت‌وگو یا نقد سیاست‌های رژیم در قبال کوزوو را از بین برد.»

دو راهی پیش روی فعالان دموکراسی‌خواه

بمباران ناتو وضعیت دشواری را برای فعالان دموکراسی‌خواه ایجاد کرد. فضای جامعه آکنده از ملی‌گرایی و میهن‌پرستی بود، و میلوشویچ از وضعیت اضطراری جنگ برای سرکوب منتقدان و جلب دوباره‌ی حمایت عمومی بهره برد. تنها دو سال پیش از این، صدها هزار نفر در خیابان‌ها خواهان یک صربستان دموکراتیک شده بودند، اما حالا جنبش «صربستان دیگر» دچار شکاف داخلی شده بود. بسیاری از منتقدان رژیم، در مواجهه با حمله‌ی نظامی به خاک کشورشان، موضع سیاسی خود را تغییر دادند.

اختلاف اصلی بر سر این بود که آیا صربستان «سزاوار» بود که به طور جمعی برای جنایات کوزوو پاسخگو باشد؟ آیا حمله‌ی ناتو واکنشی مشروع به یک دهه جنایت تحت حکومت میلوشویچ بود، یا تجاوزی نامشروع به خاک میهن؟ نظر بسیاری از فعالان، که تا اندکی پیش علیه جنگ بودند، عوض شد. آن‌ها حالا می‌گفتند: «نه، من مخالف این بمباران هستم. این دیگر زیاده‌روی است. طرف صرب تنها مسئول و مقصر ماجرا نیست.»

دعوا بر سر میزان مسئولیت صربستان در قبال وقایع کوزوو، صفوف فعالان جامعه‌ی مدنی را دو دسته کرد. اوبارد ساویچ، رهبر یک سازمان مردم‌نهاد بعدها از موضع سیاسی آن زمانش، که آن را در برابر جنایات صربستان در کوزوو ساده‌لوحانه توصیف می‌کند، فاصله می‌گیرد: «من شرمنده هستم که در بیانیه‌ی عمومی خود، هر دو طرف را مسئول آواره کردن آلبانیایی‌های کوزوو دانستم.» او تنها پس از پایان جنگ در گفتگو با همکاران آلبانیایی متوجه شد که طرف صرب به طور عمده مسئول اخراج‌های گسترده و کشتارها در طول جنگ بوده است.

بسیاری از روشنفکران، کنشگران و رسانه‌های مستقل ناگهان در موقعیتی گرفتار شدند که در آن هرگونه موضع‌گیری سیاسی له یا علیه این حمله می‌توانست به نفع متجاوزان به خاک میهن یا به نفع رژیم سرکوبگر و جنایتکار تفسیر شود. در این فضای جنگی، از یک‌سو ابراز عرق میهن‌دوستی، مخالفت با حمله‌ی ناتو و وفاداری به مردم به معنای حمایت از رژیم سرکوبگر، چشم‌بستن به جنایات جنگی صربستان در کوزوو و خیانت به آرمان‌های جنبش دموکراسی‌خواه تفسیر می‌شد. از سوی دیگر، اگر هم در دفاع از حقوق بشر و دموکراسی سخن می‌گفتند، متهم به وطن‌فروشی و حمایت از نیروهای متجاوز می‌شدند. چنانکه ناتاشا کاندیچ، فعال حقوق بشر و مدیر «صندوق حقوق بشردوستانه» می‌گوید، هرگونه انتقاد از مداخله‌ی نظامی ناتو، به معنای ساده‌سازی جنایات جنگی صربستان در کوزوو قلمداد می‌شد: «هر دو طرف درگیر ترفندهای تبلیغاتی بودند.»

برخی فعالان سیاسی و مدنی هم بودند که همزمان با مداخله‌ی نظامی ناتو و جنایت‌های رژیم میلوشویچ مخالفت کردند. در «بیانیه‌ی شهروندان نگران» با عنوان «بگذارید مدنیت پیروز شود» از این گلایه شده بود که دموکراسی‌خواهان میان «پتک ناتو و سندان رژیم» گیر افتاده‌اند. امضاکنندگان

این بیانیه، که در میان آنها بسیاری از منتقدان شناخته‌شده‌ی رژیم حضور داشتند، خواستار پایان فوری خشونت و جستجوی یک راه‌حل سیاسی شدند.

فعالان دانشجویی و روزنامه‌نگاران مجله‌ی اینترنتی «صربستان آزاد» هم با شعار «ضد ناتو، ضد میلوشویچ» موضع‌گیری کردند. آنها در وبسایتشان تلاش کردند تا آمار قربانیان غیرنظامی جنگ را مستندسازی کنند. جامعه‌شناس مشهور صرب، بوژیدار جاکشیچ، اعلام کرد:

> من دوگانه‌ی *یا با ناتو هستی یا با میلوشویچ* را یک دوگانه‌ی کاذب و صرفا یک ترفند تبلیغاتی از دو طرف می‌دانم. اگر من با تجاوز ناتو به کشورم مخالفم، به این معنی نیست که از سیاست میلوشویچ حمایت می‌کنم. اگر مخالف سیاست میلوشویچ هستم، به این معنی نیست که از اقدامات نظامی ناتو علیه کشورم حمایت می‌کنم. من هر دو سیاست را رد می‌کنم.

برخی چهره‌های اپوزیسیون، حمله‌ی ناتو را فرصتی می‌دانستند برای سرنگونی رژیمی که سال‌ها کشور را در انزوا، جنگ و استبداد نگه داشته بود. اما تجربه نشان داد که این امید بیش از حد خوش‌بینانه بود. بمباران نه‌تنها به مرگ و ویرانی گسترده انجامید، بلکه موقعیت داخلی میلوشویچ را نیز تقویت کرد.

او نارضایتی عمومی از حملات غرب را به سود خود مصادره کرد و با بهره‌گیری از روایت «ملت تحت محاصره» و فراخوان برای «دفاع از سرزمین پدری» در برابر «تجاوز ناتو»، توانست افکار عمومی را بسیج و فشارها بر اپوزیسیون را تشدید کند.

با پایان یافتن بمباران ناتو در ژوئن ۱۹۹۹، فضای عمومی در صربستان با بدبینی، خستگی، و انواع خشونت آغشته بود. احساس شکست، دلسردی و حاشیه‌نشینی در میان فعالان موج می‌زد. رژیم میلوشویچ از رنج مشترک مردم بهره‌برداری سیاسی کرد تا اکثریت جامعه را پشت خود جمع کند.

اما خیلی زود مشخص شد که شعله‌ی اعتراضات خاموش نشده است. با گذشت یک سال دوباره تظاهرات مردمی آغاز شد و در نهایت به انقلاب ۵ اکتبر ۲۰۰۰ و سرنگونی میلوشویچ منجر شد.

دانیلو مانديچ؛ الکساندر دوکیچ:

صرب‌ها: مخالف رژیم میلوشویچ اما متحد در برابر حمله‌ی ناتو

دانیلو مانديچ استاد جامعه‌شناسی سیاسی در دانشگاه هاروارد است. الکساندر دوکیچ استاد سابق علوم‌سیاسی در دانشگاه دوستی ملل روسیه است. این گزارش مختصری است از دو منبع زیر:

Mandić, Danilo. “Myths and Bombs: War, State Popularity and the Collapse of National Mythology.” Nationalities Papers 36.1 (2008): 25-54.

Đokić, Aleksandar. “ Serbia Still Hasn’t Had Its Moment of Catharsis.” *Euronews*, April 3, 2023.

در ماه مارس ۱۹۹۹، ائتلاف ناتو به رهبری آمریکا بمباران گسترده‌ی صربستان را آغاز کرد. این حمله «مداخله‌ای بشردوستانه» در واکنش به قتل‌عام و پاکسازی قومی اقلیت کوزوویی توسط نیروهای صربستان اعلام شد. رژیم اقتدارگرای صربستان به رهبری اسلوبودان میلوشویچ با مشت آهنین کشور را اداره می‌کرد، سانسور شدید بر رسانه‌ها حاکم بود، مخالفان زندانی می‌شدند و گاه حتی در خیابان به قتل می‌رسیدند. در سال‌های ۱۹۹۶ و ۱۹۹۷ کشور شاهد تظاهرات صدهاهزار نفر بود که خواستار برقراری دموکراسی و احترام به حقوق بشر بودند. میلوشویچ به عنوان یک جنایتکار جنگی شناخته شده بود. افکار عمومی

جهانی هنوز جنگ بوسنی در سال ۱۹۹۱ و نسل‌کشی مسلمانان را به‌خاطر می‌آورد و بسیاری معتقد بودند که غرب و آمریکا باید خیلی زودتر مداخله می‌کردند و جلوی جنایت‌های رژیم را می‌گرفتند.

در چنین وضعیتی، رسانه‌ها و مقامات غربی امیدوار بودند که حمله‌ی هوایی ناتو با استقبال مردم صربستان همراه باشد، آن‌ها به خیابان بریزند و رژیم میلوشویچ را براندازند. صرب‌ها به خیابان آمدند، اما به جای شورش علیه رژیم، به «تجاوز ناتو» اعتراض کردند. آن‌ها در میادین عمومی شهر آوازهای میهن‌پرستانه می‌خواندند، به سمت موسسه‌ی گوته سنگ پرتاب کردند و پلاکاردهایی حمل کردند که بیل کلینتون را با سلاطین خونریز عثمانی و بمباران ناتو را با حمله‌ی نازی‌ها مقایسه می‌کردند.

دانیلو مندیچ، استاد جامعه‌شناسی سیاسی در دانشگاه هاروارد، در پژوهش خود به این موضوع می‌پردازد که چرا مردمی که سال‌ها نارضایتی خود را از دولت ابراز کرده بودند، «ناگهان به‌وسیله‌ی بمب‌ها» متحد شدند و در بحبوحه‌ی جنگ، با دولت همراهی کردند؟

الکساندر دوکیچ، محقق علوم‌سیاسی، نیز در پژوهش دیگری به بررسی احساسات عمومی صرب‌ها دو دهه پس از حمله‌ی ناتو می‌پردازد و نشان می‌دهد که در این مدت حتی اپوزیسیون دموکراسی‌خواه صرب نیز روایت‌های پوپولیستی ملی‌گرایانه‌ای را ترویج می‌کند که نشان‌دهنده‌ی مظلوم‌بودن و قربانی شدن ملت صرب در جریان تجاوز ناتو به میهنشان است.

در این روایت‌ها، هیچ جایی برای درد و رنجی که مردم بوسنی و کوزوو از خشونت نیروهای صرب می‌کشیدند در نظر گرفته نمی‌شود.

ملت ناراضی از رژیم اما متحد در برابر حمله‌ی خارجی

دانیلو ماندیچ اشاره می‌کند که برنامه‌ریزان جنگی آمریکا پس از پایان جنگ جهانی دوم به شدت علاقه داشتند بفهمند مداخله‌ی نظامی بر وحدت و همبستگی ملی در کشور تحت مداخله چه تاثیری می‌گذارد. این باور در مقامات آمریکایی غالب بود که «بمباران مردم آنها را به مقاومت و شورش در برابر حاکمانشان سوق می‌دهد.» صربستان یکی از نمونه‌های متعددی است که خلاف این را ثابت می‌کند: حمله‌ی نظامی و فشار اقتصادی منجر به همراهی عامه‌ی مردم با رژیم اقتدارگرا شد.

برای توضیح این پدیده، به نظر ماندیچ، باید به سراغ «اسطوره‌شناسی ملی» رفت. اسطوره‌شناسی ملی به مجموعه‌ای از تفسیرها و تصورات عامه‌ی مردم از تاریخ و وضعیت خود به عنوان یک ملت و سابقه‌ی رفتار بیگانگان با آن ملت می‌پردازد. ماندیچ اشاره می‌کند که عامه‌ی مردم صربستان خود را یک ملت «تنها» می‌داند که در طول تاریخ همواره «قربانی» مطامع و مداخلات بیگانگان بوده‌اند؛ بیگانگانی که همواره تلاش کرده‌اند جلوی اعتلای ملت را بگیرند و کشور را ضعیف نگه دارند.

ماندیچ توضیح می‌دهد که بمباران ناتو منجر به این شد که گروه‌های سیاسی صرب اختلافات را کنار بگذارند و حداقل به طور موقت همه از دولت حمایت کنند. دولت میلوشویچ در تبلیغات گسترده‌ای بمباران ناتو را مساوی با بمباران نازی‌ها در سال ۱۹۴۱ قلمداد کرد و به بسیج افکار عمومی در قالب ترویج «ناسیونالیسم در برابر امپریالیسم» پرداخت.

از نظر مردم صرب این حمله به عنوان «مجازات جمعی کل ملت» تلقی شد. نیروهای ناتو مدعی بودند که فقط مراکز نظامی و ساختمان‌هایی که محل نیروهای سرکوب بودند را هدف قرار می‌دادند، اما در عمل بسیاری از اهداف

غیرنظامی، از جمله بیمارستان‌ها و همچنین زیرساخت‌های عمرانی کشور نیز تخریب شدند. هدف‌های نظامی هم اغلب در نزدیکی یا داخل مناطق پرجمعیت مسکونی رخ می‌داد و جمعیت غیرنظامی در امان نبود.

ماندیچ در پژوهش خود به میزان حمایت از رژیم و مخالفت با حمله‌ی ناتو در شهرهایی از صربستان می‌پردازد که پایگاه اجتماعی اپوزیسیون بودند و آن‌ها را با شهرهایی مقایسه می‌کند که اکثر جمعیت به طور سنتی حامی رژیم بوده‌اند. شهرهایی که پایگاه اپوزیسیون بودند در زمان پیش از جنگ شاهد اعتراضات پی‌درپی علیه دولت میلوشویچ بودند. اما با شروع جنگ هیچ تفاوتی میان میزان همبستگی با دولت در برابر حمله‌ی ناتو در این شهرها در مقایسه با جاهای دیگر نبود. به عنوان مثال، شهر نیش (که در آن زمان توسط کسانی اداره می‌شد که به شدت ضد میلوشویچ بودند) به همان اندازه‌ی شهر پوزارواچ (که پایگاه سنتی حامی میلوشویچ بود) میزبان اقدامات جمعی در حمایت از دولت بود.

از قضا شهرهایی که ضد میلوشویچ بودند و نیروهای اپوزیسیون آن‌ها را اداره می‌کردند، بیشترین آسیب را در بمباران‌ها دیدند. این برای مردم، «نشانه‌ای بود از اینکه ناتو علاقه‌ای به جنبش‌های دموکراتیک اصیل در کشور ندارد.» در عرض بیست روز از بمباران ناتو، به مراتب اموال بیشتری از کل جنگ جهانی دوم در صربستان تخریب شد. ناتو در مجموع پنج برابر بیشتر از کل مقدار مواد منفجره‌ای که در طول محاصره‌ی استالینگراد استفاده شده بود، بر صربستان بمب ریخت.

شهروندان صرب در ابتدا مصیبت‌های جنگ را تحمل می‌کردند و فعالانه با شرکت در تجمعات و برنامه‌های عمومی به حمله‌ی ناتو اعتراض می‌کردند. انواع مختلفی از برنامه‌های عمومی، نظیر نمایش‌های خیابانی، شب‌های

شعرخوانی، اکران فیلم، مسابقات ورزشی و کنسرت‌ها، نشان‌دهنده‌ی اصرار مردم بر نشان‌دادن این بود که «زندگی عادی» ادامه دارد؛گویی به طور لجبازانه‌ای می‌خواستند زور ناتو را برای مختل کردن زندگی روزمره‌ی شهروندان عادی انکار کنند. اما با ادامه‌ی حملات و افزایش تلفات، این مقاومت‌ها جای خود را به خستگی و ناامیدی داد: «صرب‌ها دیگر فقط می‌خواستند کابوس تمام شود.» با این حال، چنانکه ماندیچ در پژوهش خود نشان می‌دهد، افزایش ویرانی‌ها هیچ تأثیری بر سطوح ثابت حمایت مردمی از میلوشویچ، حتی در مخرب‌ترین مراحل جنگ، نداشت.

مردم صربستان درک کافی از شرارت‌های دولت میلوشویچ داشتند، و حتی می‌دیدند که سرکوب داخلی در دوران بمباران به مراتب افزایش یافته است، با این حال حمایت عمومی از رژیم میلوشویچ در طول دوران جنگ نسبتاً ثابت باقی ماند. ماندیچ می‌گوید، که اگرچه مردم احتمالاً در بیان احساسات ضد میلوشویچ و اقدامات جمعی به دلیل افزایش سرکوب داخلی محتاطتر بودند، اما ثابت ماندن حمایت از دولت عمدتاً مربوط به تهدید خارجی بود و نه سیاست‌های داخلی دولت. بدین‌ترتیب، ماندیچ نتیجه می‌گیرد که در زمان تهدید خارجی، دیدگاه‌های مردم نسبت به دولت به طور موقت تابع همبستگی ملی قرار می‌گیرد.

صرب‌ها هنوز خود را قربانی می‌پندارند

اما صرب‌ها حالا که بیش از دو دهه از بمباران ناتو گذشته است چه فکر می‌کنند و چه احساسی نسبت به حمله‌ی ناتو به کشورشان دارند؟ الکساندر دوکیچ می‌نویسد که هیچ رویداد دیگری در تاریخ نوین صربستان، صرب‌ها را بیشتر از بمباران ناتو در سال ۱۹۹۹ گرد هم نمی‌آورد. اکثریت مردم صربستان امروز خود را تنها قربانی «تجاوز ناتو» می‌بینند و حاضر نیستند بپذیرند که این

حمله یک مداخله‌ی بشردوستانه بود برای نجات مردم کوزوو از سرکوب‌ها و خشونت‌های نظام‌یافته و مستمر دولت صربستان.

دوکیچ می‌گوید که روایت مظلوم‌نمایی و قربانی‌پنداری در طول سالیان به صرب‌ها اجازه نداده تا فضای بحث و تأمل شکل بگیرد و به جنایت‌هایی که دولت صربستان در دهه‌ی ۹۰میلادی هم مرتکب شده پرداخته شود. برعکس، مداخله‌ی نظامی ناتو تنها به عنوان رویدادی تفسیر می‌شود که هدفش تمامیت صربستان و مردم آن بود. از نظر اکثریت مردم، غرب قرن‌هاست که قصد ضربه زدن به صربستان و صرب‌ها را به طور کلی داشته است و جلوگیری از بروز یک فاجعه‌ی انسانی در کوزوو تنها بهانه‌ای است که غرب برای ضربه‌زدن به صربستان تراشیده است.

با وجود این که صرب‌ها در سال ۲۰۰۰ رژیم اقتدارگرای میلوشویچ را برانداختند، اما دولت‌هایی که پس از آن سر کار آمدند هم همچنان به اطلاع‌رسانی نادرست درباره‌ی گذشته ادامه دادند. در خلال این سال‌ها روزنامه‌ها و نشریات عامه‌پسند، کانال‌های تلویزیونی، فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیونی، روشنفکران و کارشناسان به ظاهر مستقل و روحانیون کلیسای ارتدوکس صربستان همگی صرب‌ها را به عنوان قربانیان آلبانیایی‌ها، کروات‌ها و بوسنیایی‌ها نشان داده شدند. کسی درباره‌ی سیاست‌های جنایتکارانه‌ی میلوشویچ صحبت نمی‌کند که به خاطر آنها در دادگاه لاهه محاکمه شد.

دوکیچ به این اشاره می‌کند که حتی بخش‌هایی از اپوزیسیون لیبرال و مترقی صربستان هم روایت‌های میلوشویچ را ترویج می‌کنند. به عنوان مثال، ووک یرمیچ، وزیر خارجه‌ی سابق صربستان و رهبر حزب میانه‌گرای «مردم»، در سال‌روز آغاز بمباران در توییتر نوشت که عملیات ناتو علیه ملت صربستان بود و نه علیه رژیم میلوشویچ. او این توییت را با عکسی از بغداد در حال سوختن

تزیین کرد. حتی دوبریسا وسلینوویچ، رهبر جبهه‌ی سیاسی سبز-لیبرال، هم توییت خود را در آن روز با محکومیت «تجاوز ناتو» آغاز کرد.

دوکیچ می‌نویسد که کاملاً امکان‌پذیر است که برای مرگ غیرنظامیان بی‌گناه صرب در جریان بمباران‌ها عزاداری کرد و همزمان پذیرفت که میلوشویچ و متحدانش جنایتکاران جنگی بودند که ویرانی را برای همسایگانشان و کشور خود به ارمغان آوردند: «هیچ صرب عاقلی بمباران کشور خود را نمی‌پسندد، اما هر شهروند اخلاق‌مدار و شرافتمند صربستان زمانی که مشخص شد میلوشویچ در حال آغاز درگیری دیگری است، باید حمایت از او را متوقف می‌کرد.» او از این تأسف می‌خورد که فرصت تأمل ملی در این دو دهه از دست رفته است و به جایش تفکر سیاه و سفیدی در صربستان غالب شده که تنها خود را مظلوم ماجرا می‌پندارد.

جسیکا ویکز:

وقتی دیکتاتوری‌ها جنگ را می‌بازند

جسیکا ویکز استاد علوم سیاسی در دانشگاه ویسکانسن است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Weeks, Jessica L. P., *Dictators at War and Peace*, Cornell University Press, 2014

اقتدارگرایی‌ها چه وقت به جنگ می‌روند؟ چه انگیزه‌هایی برای جنگیدن دارند؟ آیا نظام‌های دیکتاتوری معاصر بیشتر جنگ‌هایشان را برده‌اند یا باخته‌اند؟ و وقتی در جنگ شکست می‌خورند، اما حکومتشان همچنان پابرجا می‌ماند، چه بر سرشان می‌آید؟

جسیکا ویکز استاد علوم سیاسی دانشگاه ویسکانسن، در کتاب *دیکتاتورها در جنگ و صلح* به بررسی نظام‌مند همین پرسش‌ها پرداخته است. ویکز برای پاسخ به این پرسش‌ها چارچوبی نظری ارائه می‌کند که نه‌فقط به فهم انگیزه‌ها و رفتار دیکتاتورها در مواجهه با جنگ کمک می‌کند، بلکه امکان شناخت سازوکار حکومت‌های اقتدارگرا و چگونگی تصمیم‌گیری آنها را هم پیش روی مخاطب می‌گذارد.

آیا اقتدارگراها اغلب جنگ‌طلبند؟

اقتدارگرایی فقط مسئله‌ای مربوط به سیاست داخلی نیست؛ جسیکا ویکز یادآور می‌شود که بسیاری از دیکتاتورها در عرصه‌ی بین‌المللی نیز به جنگ و خشونت متوسل شده‌اند .آدولف هیتلر، صدام حسین و عیدی امین نه‌فقط با سرکوب داخلی، بلکه با بحران‌های بین‌المللی نیز نامشان گره خورده است. به‌این ترتیب پیوند میان اقتدارگرایی و خشونت در عرصه‌ی بین‌المللی سبب شده است این تصور شکل بگیرد که حکومت‌های اقتدارگرا ذاتاً مستعد جنگ و تنش با دیگر کشورها هستند.

پس اگر چنین رابطه‌ای را بپذیریم، گذار به دموکراسی دیگر صرفاً مسئله‌ای مربوط به حقوق سیاسی و آزادی‌های داخلی نخواهد بود، بلکه می‌تواند به‌عنوان راهی برای کاهش جنگ و حفظ صلح بین‌المللی نیز توجیه شود. از همین‌جا است که برخی نظریه‌ها در روابط بین‌الملل از دموکراتیزاسیون در کشورهای اقتدارگرا دفاع می‌کنند و حتی در مواردی، تغییر حکومت از طریق مداخله، براندازی یا جنگ را با استدلال حفظ صلح بین‌المللی توجیه کرده‌اند.

اما آیا واقعاً همه‌ی حکومت‌های اقتدارگرا به یک اندازه ستیزه‌جو هستند؟ ویکز برای پاسخ به این پرسش به شواهد تاریخی رجوع می‌کند و نشان می‌دهد که میان حکومت‌های اقتدارگرا از نظر گرایش به استفاده از نیروی نظامی تفاوت‌های چشمگیری وجود دارد. برخی از آنها بسیار کمتر از دیکتاتورهایی چون صدام حسین و هیتلر درگیر منازعات نظامی شده‌اند. چین پس از مائو، تانزانیا در دوره‌ی حکومت نیره‌ره، کنیا در دوره‌ی کنیاتا، مکزیک در دوره‌ی حاکمیت حزب انقلابی نهادی و حتی اتحاد جماهیر شوروی، همگی در تصمیم‌گیری برای تهدید یا به‌کارگیری نیروی نظامی محتاط بوده‌اند.

ویکز می‌کوشد توضیح دهد که چه تفاوت‌هایی در ساختار سیاسی و نهادهای حکومت‌های اقتدارگرا سبب می‌شود برخی از آنها کمتر به عرصه‌ی جنگ وارد شوند. به بیان دیگر، کدام سازوکارهای نهادی رهبران اقتدارگرا را در تصمیم‌گیری درباره‌ی جنگ محدود می‌کنند و کدام یک به آنها امکان می‌دهند با هزینه‌ی کمتری به اقدامات نظامی متوسل شوند؟

انواع اقتدارگرایی: تقسیم‌بندی در سایه‌ی تصمیم برای جنگ

محققان روابط بین‌الملل معمولاً حکومت‌ها را در دو دسته‌ی کلیِ دموکراتیک و غیردموکراتیک قرار می‌دهند. اما ویکز تأکید می‌کند که حکومت‌های غیردموکراتیک یا اقتدارگرا یکدست نیستند و از نظر ساختار سیاسی تفاوت‌های مهمی با یکدیگر دارند. او برای بررسی این تفاوت‌ها بر یک پرسش اساسی تمرکز می‌کند: آیا رهبر یک حکومت اقتدارگرا، در صورت شکست در جنگ، ممکن است از سوی نخبگان و گروه‌های قدرتمند درون رژیم بازخواست یا حتی برکنار شود، یا اساساً از چنین محدودیتی در امان است؟

او برای توضیح این تفاوت، از مفهوم «مخاطب داخلی» استفاده می‌کند. منظور از مخاطب داخلی لزوماً بدنه‌ی جامعه یا افکار عمومی نیست، بلکه افراد و گروه‌هایی درون رژیم‌اند که رهبر اقتدارگرا در مواقعی خود را در برابر آنها پاسخ‌گو می‌یابد و ممکن است برای عملکرد خود، از جمله شکست در جنگ، با خطر برکناری مواجه شود. از این منظر، حکومت‌های اقتدارگرا به دو دسته‌ی کلی تقسیم می‌شوند: حکومت‌های مقید (constrained) که رهبر در آنها با چنین محدودیت و پاسخ‌گویی‌ای مواجه است و حکومت‌های نامقید (unconstrained) که رهبر در آنها با چنین محدودیت مؤثری درگیر نیست.

اما این دو دسته نیز از نظر ماهیت رهبر و نیروهای داخلیِ قدرت متفاوت‌اند. در حکومت‌های مقید، اگر رهبر و گروه قدرتمند داخلیِ ناظر بر او غیرنظامی باشند، ویکز این نوع حکومت را «دستگاه» (Machine) می‌نامد؛ نمونه‌ی آن حکومتی است که رهبر غیرنظامی آن در برابر نخبگان یک حزب یا سازمان سیاسی پاسخ‌گوست. اگر رهبر و گروه ناظر بر او نظامی باشند، با «خونتا» (Junta) روبه‌رو هستیم؛ یعنی حکومتی که در آن گروهی از نظامیان می‌توانند رهبر را محدود یا برکنار کنند.

در حکومت‌های نامقید، رهبر با گروه داخلیِ قدرتمندی که بتواند او را برکنار کند مواجه نیست. اگر رهبر غیرنظامی باشد، ویکز او را «رئیس» (Boss) می‌نامد؛ و اگر نظامی باشد، از «قلدر» (Strongman) سخن می‌گوید. در این دو نوع حکومت، قدرت بیش از آنکه میان رهبر و گروهی از نخبگان تقسیم شده باشد، نزد خود رهبر متمرکز است.

این تقسیم‌بندی برای بحث ویکز درباره‌ی جنگ اهمیت اساسی دارد. استدلال او این است که رهبرانی که در برابر یک مخاطب داخلیِ قدرتمند پاسخ‌گو هستند، در صورت شکست در جنگ با خطر برکناری مواجه‌اند و بنابراین در تصمیم‌گیری برای آغاز جنگ با محدودیت بیشتری روبه‌رو می‌شوند.

در مقابل، رهبران حکومت‌های نامقید، که چنین تهدیدی از سوی نخبگان داخلی متوجه آنها نیست، آزادی عمل بیشتری برای پذیرش خطر و ورود به جنگ دارند.

در واقع، ویکز در اینجا از تقسیم‌بندی‌ای که دن اسلیتر ارائه کرده است وام می‌گیرد؛ تقسیم‌بندی‌ای که می‌توان برای روشن‌تر شدن آن، به شکل جدول زیر صورت‌بندی‌اش کرد.

انواع حاکمیت‌های اقتدارگرا	شخص‌محور Personalist	غیرشخص‌محور Non-Personalist
نظامی‌محور Militarist	قلدر Strongman	خونتا Junta
غیرنظامی محور Non-Militarist	رئیس Boss	دستگاه Machine

ویکز می‌کوشد بر پایه‌ی دو متغیری که برای تقسیم‌بندی حکومت‌های اقتدارگرا به کار می‌گیرد، شخص‌محور بودن و نظامی‌محور بودن، تکلیف چند مسئله‌ی مهم را روشن کند: احتمال آغاز جنگ، احتمال شکست در جنگ و احتمال مجازات رهبران در صورت شکست.

نتیجه‌ی نسبتاً سرراستی نیز از این تقسیم‌بندی به دست می‌آید: هرچه رهبران یک حکومت اقتدارگرا در برابر گروهی از نخبگان داخلی برای شکست‌های خارجی خود پاسخ‌گوتر باشند و احتمال مجازات یا برکناری‌شان بیشتر باشد، آن حکومت از برخی مزایایی که معمولاً برای دموکراسی‌ها در عرصه‌ی سیاست خارجی برشمرده می‌شود، برخوردار خواهد بود.

لوازم پاسخگو بودن و نبودن حکومت‌های اقتدارگرا

نبود انتخابات یا حتی فقدان سازوکارهای رسمی برای برکناری رهبران، لزوماً به معنای پاسخگو نبودن رهبران در حکومت‌های اقتدارگرا نیست. در اقتدارگرایی‌های غیرشخصی، حاکمان انگیزه‌های قوی‌ای برای تطابق با معیارهای مخاطبان داخلی خود دارند؛ زیرا این مخاطبان، به هر حال، از قدرت بازخواست‌کردن آنها برخوردارند.

«دستگاه‌ها»ی اقتدارگرایی که غیرنظامیان اداره‌شان می‌کنند و رهبرانشان از سوی مخاطبانی قدرتمند مقید و محدود می‌شوند، تصمیم به اقدام نظامی، با گزینش و احتیاط بیشتری گرفته می‌شود. هرچند روند سیاسی در این حکومت‌ها در اختیار گروه بسیار محدودی از نخبگان است، ترس رهبران از اینکه به دست خودی‌ها مجازات شوند، آنها را تا حدی محتاط می‌کند و وامی‌دارد پیش از رفتن به جنگ، هزینه‌های آن را حساب‌شده‌تر بسنجند. در نتیجه، رفتارشان الزاماً با الگوی مشهورِ دیکتاتور جنگ‌طلب و خیره‌سر جور درنمی‌آید.

در دستگاه‌های اقتدارگرا، هنگامی که مخاطبان خودی را دیوان‌سالاران و فن‌سالاران تشکیل می‌دهند، این افراد اغلب منفعت شخصی چندانی از جنگ نمی‌برند. خاستگاه غیرنظامی آنان نیز سبب می‌شود در سیاست خارجی، گزینه‌های دیپلماتیک را بیشتر جدی بگیرند. بنابراین، تردید مخاطبان خودی درباره‌ی استفاده از نیروی نظامی، رهبران را وامی‌دارد با گزینه‌ی جنگ محتاطانه‌تر برخورد کنند. چنین رهبرانی احتمال بیشتری دارد که از ورود به درگیری‌ای که ممکن است به شکست بینجامد، اجتناب کنند.

در حکومت خونتاها نیز رهبران باید بابت پیامدهای جنگ به مخاطبان خود پاسخ‌گو باشند، اما رابطه‌ی آنها با جنگ پیچیده‌تر است. تصمیم‌گیران اصلی در خونتاها ،که معمولاً افسران نظامی‌اند، بیش از حاکمان غیرنظامی احتمال دارد در وهله‌ی نخست، ورود به جنگی پرخطر را ضروری بدانند و تنها پس از شکست، به گزینه‌های صلح‌آمیز روی بیاورند.

ویکلز از نمونه‌هایی چون جنگ آرژانتین بر سر جزایر فالکلند در سال ۱۹۸۲، حمله‌ی السالوادور به هندوراس در سال ۱۹۶۹ و ماجراجویی‌های نظامی ژاپن در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ نام می‌برد و نشان می‌دهد که افسران نظامی

بیش از حاکمان غیرنظامی احتمال دارد جنگ را گزینه‌ای ناگزیر ببینند و مذاکره‌ی دیپلماتیک را راه‌حل مؤثری ندانند. همچنین در حکومت‌های شخص‌محورِ رئیسان و قلدران که بازخواست‌کنندگان داخلی قدرتمندی ندارند، شکست در جنگ مشکل چندان جدی‌ای به‌حساب نمی‌آید.

از رویدادهای تاریخی چه می‌توان فهمید؟

ویکز تحلیل و پژوهش خود را بر نمونه‌های کمّی و بررسی نظام‌مند آنها استوار کرده است. با اینکه داده‌های چندانی در اختیار نداشته، کوشیده است با احتیاط از همین داده‌ها نتایجی قابل‌اعتنا استخراج کند. اگر به داده‌های تحلیلی ویکز نگاه کنیم، می‌بینیم در میان کشورهایی که او در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۱ تا ۲۰۰۷ بررسی کرده است، کشورهایی که دموکراسی‌های باثبات و تمام‌عیار نبوده‌اند، ۴۹ درصد از ۹۱ جنگی را که در آنها شرکت کرده‌اند، باخته‌اند؛ در حالی که دموکراسی‌ها تنها ۲۸ درصد از ۲۹ جنگ خود را باخته‌اند. منظور از «باخت در جنگ» در اینجا این است که کشور نتواند به اهدافی که هنگام ورود به جنگ برای خود تعیین کرده است، دست پیدا کند.

در میان کشورهایی که خود آغازگر جنگ بوده‌اند یا به جنگی پیوسته‌اند، تفاوت‌ها چشمگیرتر است: نادموکراسی‌ها ۳۶ درصد از جنگ‌هایشان را باخته‌اند (۱۶ مورد از ۴۴ جنگ)، در حالی که دموکراسی‌ها هیچ‌یک از جنگ‌های خود را نباخته‌اند (صفر مورد از ۱۵ جنگ).

ویکز فقط بر جنگ میان حکومت‌های اقتدارگرا و حکومت‌های دموکراتیک تمرکز نمی‌کند، بلکه پیامد جنگ میان خود حکومت‌های اقتدارگرا را نیز بررسی می‌کند. به این ترتیب، تفاوت چشمگیری که در نتایج جنگ میان دموکراسی‌ها و نادموکراسی‌ها دیده می‌شود، نباید ما را از تفاوت‌های مهم میان انواع حکومت‌های غیردموکراتیک غافل کند.

در دوره‌ی مورد بررسی، دستگاه‌های اقتدارگرایی که غیرنظامیان اداره‌شان می‌کردند، ۲۵ درصد از ۲۰ جنگ خود را باخته‌اند؛ رقمی که به دموکراسی‌ها نزدیک است، چراکه آنها نیز در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۱ تا ۲۰۰۷، حدود ۲۸ درصد از ۲۹ جنگ خود را باخته‌اند. خونتاها در همین دوره ۳۸ درصد از ۸ جنگ خود را باخته‌اند؛ رقمی که هم از دموکراسی‌ها و هم از دستگاه‌های اقتدارگرا بیشتر است.

در مقابل، رؤسای حکومت‌های شخص‌محور ۵۶ درصد از ۲۵ جنگ خود را باخته‌اند و قلدرها رقم چشمگیر ۷۳ درصد را از خود به جا گذاشته‌اند؛ یعنی ۱۱ مورد از ۱۵ جنگ. در مجموع، حکومت‌های شخص‌محورِ نامقید از این نظر تفاوت فاحشی با دموکراسی‌ها دارند، در حالی که اقتدارگرایی‌های مقید بیشتر به دموکراسی‌ها شبیه‌اند.

اما جدا از آمار، رجوع به خودِ وقایع تاریخی چه چیزی را به ما نشان می‌دهد؟ در میان دستگاه‌های اقتدارگرا، تجربه‌ی اتحاد شوروی دو نکته قابل توجه پیش رو می‌گذارد. استالین، پیش از آنکه تصفیه‌های بزرگ را آغاز کند و همه‌ی رقبایش را از میان بردارد، در جنگ کوتاه سال ۱۹۲۹ در مقابل چین پیروز شد. ویکز معتقد است استالین را پس از انجام تصفیه‌ها باید در دسته‌ی «رئیس‌ها» قرار داد.

همچنین در سال ۱۹۵۶، خروشچف، جانشین استالین، با موفقیت مجارستان را اشغال کرد. از دیگر نمونه‌های پیروزی دستگاه‌های اقتدارگرا می‌توان به جنگ چاکو میان پاراگوئه و بولیوی، جنگ تانزانیا علیه اوگاندا در سال ۱۹۷۹ و مجموعه جنگ‌های ویتنام شمالی با ایالات متحده، کامبوج و چین اشاره کرد؛ جنگ‌هایی که ویتنام شمالی دست‌کم در آنها توانست وضعیت موجود را حفظ کند.

البته ویکز تأکید می‌کند که همه‌ی دستگاه‌ها نیز موفق نبوده‌اند. برای مثال، سوریه در جنگ ۱۹۴۸ اعراب و اسرائیل شکست خورد؛ آن هم در همان دوره‌ی کوتاهی که می‌توانست این حکومت را در دسته‌ی دستگاه‌های اقتدارگرا قرار داد. افغانستانِ تحت حکومت طالبان نیز در سال ۲۰۰۳ از ایالات متحده شکست خورد. چین نیز در دوران دنگ شیائوپینگ، در دو جنگ از ویتنام به نتیجه‌ی قطعی‌ای نرسید.

ویکز استدلال می‌کند که دستگاه‌های اقتدارگرا معمولاً زمانی جنگ را آغاز می‌کنند که احتمال پیروزی خود را بالا بدانند. از این رو، شمار اندک جنگ‌هایی که این حکومت‌ها آغاز کرده‌اند، این تصور را تقویت می‌کند که دستگاه‌های اقتدارگرا در آغاز کردن جنگ محتاط‌ترند.

در میان خونتاها، شمار جنگ‌ها حتی کمتر بوده است: فقط هشت جنگ. این تعداد اندک، از یک سو به این دلیل است که خونتاها انگیزه‌ی بسیار زیادی برای پیروزی در جنگ دارند و بنابراین هر جنگی را آغاز نمی‌کنند، و از سوی دیگر به این واقعیت برمی‌گردد که خونتا اساساً شکل نادری از حکومت بوده است. از جمله خونتاهایی که در جنگ‌های خود پیروز شده‌اند می‌توان به اتیوپی در جنگ اوگادن در سال ۱۹۷۷، السالوادور در جنگ فوتبال در سال ۱۹۶۹ و ژاپن در جنگ دوم با چین، که در سال ۱۹۳۷ آغاز شد، اشاره کرد.

در مقابل، ویکز نشان می‌دهد که رؤسا و قلدرها در تصمیم‌گیری برای رفتن به جنگ، گزینش‌گر و محتاط نبوده‌اند. از میان ۲۵ جنگی که رؤسا در آنها جنگیده‌اند، تنها ۹ مورد به پیروزی آنها انجامیده است؛ دو سوم این پیروزی‌ها نیز به استالین و مائو مربوط می‌شود. از جمله رؤسایی که در جنگ شکست خوردند می‌توان به هایله سلاسی در اتیوپی، صدام حسین در عراق و معمر قذافی در لیبی اشاره کرد. قلدرها که در مجموع نتایج حتی بدتری به دست

آورده‌اند و شامل رهبرانی چون چیانگ کای‌شک در چین و سپس تایوان، جمال عبدالناصر در مصر و حافظ اسد در سوریه می‌شوند.

پاسخ‌گویی داخلی و رفتار حکومت‌های اقتدارگرا

به این ترتیب، همه‌ی اقتدارگراها در جنگ و صلح یک‌سان عمل نمی‌کنند و رفتارشان را نمی‌توان یک‌سره با الگوی «دیکتاتور دیوانه و جنگ‌طلب» توضیح داد. ویکز تاکید می‌کند تفاوت اصلی میان حکومت‌های اقتدارگرا را باید در میزان محدودیتی جست‌وجو کرد که رهبرانشان با آن روبه‌رو هستند و در اینکه چه کسانی می‌توانند آنها را بازخواست یا برکنار کنند.

اقتدارگرایی‌های مقید که افسران نظامی اداره‌شان می‌کنند، یعنی همان خونتاها، در جنگ‌ها بیش از دستگاه‌های اقتدارگرا شکست خورده‌اند. در عین حال، احتمال مجازات‌شدن رهبران خونتاها پس از شکست نیز بیشتر است؛ زیرا آنها با مخاطبانی روبه‌رو هستند که هم برای بازخواست‌کردنشان مصمم‌اند و هم ابزارهای لازم برای مجازاتشان را در اختیار دارند. با این همه، رهبران خونتاها و مخاطبانشان در میان گزینه‌های موجود، تمایل قابل‌توجهی به استفاده از نیروی نظامی دارند؛ زیرا اغلب از پیامدهای دست روی دست گذاشتن بیشتر می‌ترسند و گزینه‌های جایگزین چندانی برای اقدام نمی‌شناسند.

در حکومت‌های شخص‌محور، برعکس، رهبران با مانع قدرتمندی در داخل روبه‌رو نیستند و از بازخواست‌شدن به دست مرجعی قدرتمند هراسی ندارند. از این رو، در توسل به جنگ احتیاط کمتری به خرج می‌دهند، تصمیم خود برای ورود به جنگ را کمتر مورد بررسی و بازنگری قرار می‌دهند و اغلب گرفتار خوش‌بینی مفرط می‌شوند. به همین دلیل نیز نرخ شکستشان در جنگ بالاست

و مستعد آن‌اند که به جبارانی بی‌پروا و خشن تبدیل شوند. اقتدارگرایی‌های شخص‌محور، در نتیجه، بیشتر خطر می‌کنند و بیشتر با دولت‌های دیگر وارد نزاع می‌شوند.

البته شخص‌محور بودن به‌تنهایی تعیین‌کننده‌ی رفتار حکومت نیست. ویکز نشان می‌دهد که چه در اقتدارگرایی‌های شخص‌محور و چه در اقتدارگرایی‌های غیرشخص‌محور، اگر حاکم یا گروه حاکمان از میان فرماندهان نظامی باشند، احتمال اقدام به جنگ و چشم‌پوشی از راه‌های دیپلماتیک افزایش می‌یابد. به بیان دیگر، حضور نظامیان در رأس قدرت، مستقل از شخص‌محور یا غیرشخص‌محور بودن حکومت، تمایل به استفاده از زور را بیشتر می‌کند.

از سوی دیگر، رؤسا و قلدرها در مقایسه با دستگاه‌ها و خونتاها بیشتر احتمال دارد وارد جنگ شوند و بیشتر احتمال دارد جنگ را ببازند؛ اما احتمال اینکه رهبرانشان پس از شکست در قدرت باقی بمانند نیز بیشتر است. خونتاها و قلدرها نیز در مقایسه با همتایان غیرنظامی خود جنگ‌طلب‌ترند؛ تا حدی به این دلیل که نظامیان نگاه مثبت‌تری به استفاده از قوه‌ی قهریه دارند.

با این حال، شباهت ساختاری حکومت‌های اقتدارگرای مقید، که نخبگان قدرتمند اداره‌شان می‌کنند، با دموکراسی‌ها باعث می‌شود رفتار آنها در برخی جنبه‌ها به دموکراسی‌ها نزدیک باشد. ویکز نشان می‌دهد که از نظر میزان اقدام به جنگ و درگیری میان دولت‌ها، «دستگاه‌ها» چندان با دموکراسی‌ها تفاوت ندارند. همچنین برتری دستگاه‌ها و خونتاها در جنگ کمابیش به اندازه‌ی برتری دموکراسی‌هاست و در هر دو نوع حکومت، احتمال برکناری رهبران به دلیل شکست در جنگ نیز تقریباً یکسان است.

بنابراین، از نظر داده‌های تجربی، تفاوت چندانی میان دستگاه‌ها و دموکراسی‌ها دیده نمی‌شود؛ تفاوت چشمگیرتر در میان خود حکومت‌های اقتدارگراست. در

میان اقتدارگراهایی که جنگ را آغاز می‌کنند، رؤسا و قلدرها ـ یعنی اقتدارگرایی‌های نامقید و شخص‌محور ـ در مقایسه با دستگاه‌ها و خونتاها، که اقتدارگرایی‌های مقید محسوب می‌شوند، بسیار بیشتر به جنگ روی می‌آورند. این تفاوت‌ها نشان می‌دهد که برای فهم رفتار حکومت‌های اقتدارگرا در جنگ و صلح، صرفِ دیکتاتوری بودن کافی نیست؛ باید دید رهبر تا چه اندازه مقید است، چه کسانی می‌توانند او را بازخواست کنند و چه جایگاهی برای نظامیان در ساختار قدرت وجود دارد.

استثناهایی بر الگوی تقسیم‌بندی ویکز

این گونه‌شناسیِ روشن و منسجم، البته با نقدهایی نیز روبه‌رو شده است. به باور منتقدانِ ویکز تقسیم‌بندی او و روش کمّی‌ای که برای بررسی حکومت‌های اقتدارگرا به کار گرفته است، بسیاری از حکومت‌ها را دربرنمی‌گیرد و برخی از نمونه‌های تاریخی را از دایره‌ی بررسی خود بیرون می‌گذارد. منتقدان می‌گویند نظریه‌ی ویکز با شماری از موارد شناخته‌شده‌ی تاریخی به‌سادگی سازگار نیست، زیرا بر این فرض استوار است که رهبران دستگاه‌های اقتدارگرا فقط از سوی سایر غیرنظامیان برکنار می‌شوند. برای مثال الکساندر داونز، در نقد خود بر کتاب ویکز، می‌نویسد که این نظریه احتمال وجود حکومت‌هایی را نادیده می‌گیرد که رهبران غیرنظامی دارند، اما در برابر مخاطبان نظامی پاسخ‌گو هستند.

یکی از نمونه‌های چنین حکومت‌های مختلطی، پادشاهی ژاپن است. بر اساس قانون اساسی میجی، نیروی زمینی و نیروی دریایی می‌توانستند با وادار کردن وزیر مربوط به خود در هیئت دولت به استعفا، موجبات سقوط دولت را فراهم کنند. این وزیران، به‌طور سنتی و در مقاطعی حتی به تصریح قانون، از میان افسران شاغل یا بازنشسته‌ی نظامی انتخاب می‌شدند.

در ژاپن، غیرنظامیان کنترل مؤثری بر ارتش نداشتند و نظامیان، به‌رغم دستورات صریح دولت توکیو، بارها علیه چین و اتحاد شوروی دست به اقدامات ستیزه‌جویانه زدند و آتش جنگ را برافروختند. همچنین ویکز ژاپن دهه‌ی ۱۹۳۰ را ابتدا در دسته‌ی دستگاه‌های اقتدارگرا و سپس در دسته‌ی خونتاها قرار می‌دهد. اما ژاپن تا سال ۱۹۴۱ حکومتی داشت که رهبری آن با غیرنظامیان بود، در حالی که همین غیرنظامیان باید به نظامیان نیز پاسخ می‌دادند. چنین وضعیتی ژاپن را از گونه‌شناسی ویکز بیرون می‌گذارد. بنابراین، استدلال او درباره‌ی صلح‌طلب‌تر بودن دستگاه‌های اقتدارگرا ظاهراً بر یک فرض ناگفته استوار است: اینکه در دستگاه‌ها، غیرنظامیان کنترل محکمی بر نظامیان دارند. اما این فرض درباره‌ی همه‌ی دستگاه‌ها صدق نمی‌کند.

اقتدارگرایی‌هایی که رهبران غیرنظامی دارند، اما این رهبران ناچارند به نظامیان پاسخ‌گو باشند، مانند پادشاهی ژاپن و آلمان در دوران ویلهلم، احتمالاً ستیزه‌جوتر از حکومت‌هایی هستند که رهبرانشان در برابر غیرنظامیان پاسخ‌گو هستند. زیرا نظامیانی که نقش مخاطب و بازخواست‌کننده را دارند، می‌توانند رهبرانی را که در برابر برنامه‌های ستیزه‌جویانه‌شان مقاومت می‌کنند برکنار کنند. از سوی دیگر، ممکن است نظامیان اساساً به مهارشدن از سوی حکومت تن ندهند و بدون رضایت دولت، خودسرانه با دولت‌های دیگر وارد جنگ شوند.

علی عبدالامیر علاوی؛ سعاد ناجی العزّاوی:

عراق، فردای براندازی!

علی عبدالامیر علاوی پژوهشگر سابق اقتصاد سیاسی در دانشگاه‌های پرینستون و هاروارد و همچنین وزیر پیشین بازرگانی و اقتصاد عراق است. سعاد ناجی العزّاوی پژوهشگر حوزه‌ی مهندسی محیط‌زیست، استاد پیشین دانشگاه بغداد و استاد فعلی دانشگاه کانادایی دوبی است. این گزارش مختصری است از دو منبع زیر:

Allawi, Ali A. The Occupation of Iraq: Winning the War, Losing the Peace. Yale University Press, 2008

Al-Azzawi, Souad N. “The Deterioration of Environmental and Life Quality Parameters in Iraq Since the 2003 American Occupation.” International Journal of Contemporary Iraqi Studies 10.1-2 (2016): 53-72

مردم عراق سال ۲۰۰۳ با حمله‌ی آمریکا و متحدانش از شر جبّاری خوانخوار به نام صدام حسین رها شدند. رژیم بعث عراق فروپاشید و نظام تازه‌ای سر کار آمد. در روزها، ماه‌ها و سال‌های اول پس از جنگ چه بر سر عراق پساصدام گذاشت؟ دولت تازه با چه مشکلاتی سروکار داشت و جامعه‌ی عراقی زندگی روزمره را چطور از سر می‌گذراند؟

علی عبدالامیر علاوی، استاد و پژوهشگر سابق اقتصاد سیاسی در دانشگاه‌های پرینستون و هاروارد، در کتاب اشغال عراق: پیروزی در جنگ، شکست در صلح به نظام حکمرانی فروپاشیده، اقتصاد ویران‌شده و جامعه‌ی درهم‌ریخته‌ی عراق

بلافاصله پس از جنگ می‌پردازد. علاوی نخستین وزیر بازرگانی و وزیر دفاع در کابینه‌ی موقت عراق پس از براندازی رژیم صدام بود و در دولت انتقالی عراق نیز وزارت اقتصاد را اداره کرد. از همین‌رو او تجربیات بی‌واسطه و داده‌های دست‌اولی از وضعیت عراق در نخستین روزهای پس از اشغال توسط آمریکا و متحدانش، موسوم به نیروهای ائتلاف، را در کتابش ارائه می‌کند.

هرج و مرج، ناامنی، فساد و فروپاشی نظم اداری

در هرج‌ومرج پس از حمله‌ی آمریکا به عراق در سال ۲۰۰۳، تقریباً تمام سوابق و اطلاعات دستگاه اداری عراق به تاراج رفت. بایگانی‌ها، پایگاه‌های داده، اسناد و سوابق در تمام وزارتخانه‌ها و نهادهای دولتی با سه هدف دزدیده یا نابود شدند: کسب منافع مالی، از بین بردن هر گونه سندی که بتواند علیه شخص یا جمعی به کار رود و همچنین ایجاد آشوب و بی‌نظمی اداری تا اداره‌ی کشور برای حاکمان جدید دشوارتر شود. فقدان بایگانی‌ها و مدارک مهم، در کنار غیبت کارکنان رده‌بالای ادارات، سبب می‌شد حکومت جدید در بازسازی ساختارهای اداری و سیاست‌گذاری با مشکلات فراوان روبه‌رو شود. نابودی زیرساخت‌های ارتباطی و تعلل در بازسازی آنها نیز بر این مشکلات می‌افزود. در مواردی، برخی از اشخاص، با به جان خریدن خطر، برای محافظت از این سوابق و اطلاعات، آنها را به خانه‌های شخصی خود می‌بردند یا نسخه‌های پشتیبان تهیه می‌کردند. فقط وزارت نفت از این تاراج در امان ماند، چرا که نیروهای آمریکایی بلافاصله آن را تحت کنترل گرفتند.

علاوی برای نمونه به وزارت بازرگانی اشاره می‌کند که از جمله مدیریت کل زنجیره‌ی تأمین برنامه‌ی یارانه‌ی غذایی همگانی برای کل جمعیت عراق را بر عهده داشت: با آنکه نیروهای ائتلاف به‌سرعت به لزوم حفظ برنامه‌ی جیره‌بندی مواد غذایی پی برده بودند ساختمان اصلی وزارتخانه در برابر

چپاولگران به حال خود رها شد و بیشتر سوابقش طی آتش‌سوزی‌های متعدد سوخت. علاوی معتقد است صرفاً به حکم تصادف بود که دست چپاولگران و آتش‌افروزان هیچ‌گاه به ساختمان دیگری نرسید که مشخصات دارندگان کارت‌های جیره‌بندی در آن نگه‌داری می‌شد؛ این سوابق از لحاظ آماری نیز اهمیت فراوانی داشت، زیرا در نبودِ سایر اطلاعات، تنها منبع نسبتاً کامل داده‌های جمعیتی عراق به شمار می‌آمد.

تأسیسات و تجهیزات بسیاری از سازمان‌های دولتی دیگر نیز به غارت رفت یا در آتش سوخت: مراکز خرید بغداد، انبارهای مصالح ساختمانی و مواد غذایی، مراکز نگهداری وسایل نقلیه، بیمارستان‌ها، سربازخانه‌ها، ماشین‌آلات ساختمانی، کارخانه‌ها، نیروگاه‌ها، کابل‌های برق، تأسیسات آب‌رسانی، پالایشگاه‌ها و میدان‌های نفتی. علاوی می‌نویسد که «لیست غارت‌ها پایانی نداشت.» کالاها و تجهیزات سرقت‌شده، به‌ویژه از طریق واسطه‌های اقلیم کردستان، راهی کشورهای همسایه می‌شد. قیمت مس و آلومینیوم در بازارهای منطقه، مانند کویت و ایران، به سبب سرازیر شدن فلزات حاصل از آب کردن کابل‌های عراق سقوط کرد و بازارهای اموال مسروقه در بغداد و بسیاری جاهای دیگر برپا شد.

بعدها مشخص شد که برخی غارت‌های هدفمندتر و سازمان‌یافته‌تر از سوی افراد داخلی، یعنی کارکنان سابق وزارتخانه‌ها یا اعضای پیشین نهادهای امنیتی، هدایت می‌شد. در بسیاری از وزارتخانه‌ها، مدیران مشخصی مسئول سازمان‌دهی و هدایت سرقت و آتش‌زدن بخش‌های تحت مدیریت خود بودند. برخی از آنان سه یا چهار ماه پس از آغاز حمله، عراق را ترک کرده و در کشورهای دیگر بازنشسته شدند. در مواردی دیگر، این غارت‌ها اتفاقا توسط مدیران منصوب شده از سوی خود نیروهای اشغالگر بود، از جمله عراقی‌های تبعیدی و خارج‌نشین‌هایی که حالا به کشور بازگشته بودند. برخی از این افراد فاسد، از

قضا عوامل سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا و انگلیس بودند و به همین دلیل در جایگاه‌های قدرت قرار داده شدند. (بسیاری از اعضای میلیشیای نظامی موسوم به «ارتش آزاد عراق» وابسته به احمد چلبی، رهبر اپوزیسیون، در غارت خانه‌ها و همچنین موزه‌ی ملی عراق نقش داشتند.) حکومت موقت نیروهای ائتلاف این تخلفات را نادیده گرفت و هرگز نپذیرفت که سوءمدیریت، ساده‌لوحی و شیوه‌های ضعیف استخدامیِ خودش، سبب این فسادها و غارت‌ها شده است.

در دوره‌ی پس از جنگ، تأمین منابع اولیه مانند سوخت، آب و برق با اختلال جدی روبه‌رو شده بود. کمبود سوخت بر کار نیروگاه‌ها و تأمین برق تأثیر می‌گذاشت و کمبود برق بر شبکه‌ی آب و فاضلاب. در بغداد، سطح تأمین برق حتی در دوران تحریم‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ معادل ۱۶ تا ۲۴ ساعت در روز بود. در سال ۲۰۰۵، دو سال پس از اشغال، میانگین برق‌رسانی در بغداد به ۸ساعت در روز کاهش یافت. استفاده از ژنراتور، به‌ویژه به‌صورت مشترک میان چند خانه یا محله، رواج یافت، اما این‌بار تأمین گازوئیل مورد نیاز آن نیز ساده نبود. یکی از نگرانی‌های اصلی فقرا، دسترسی به کپسول گاز مایع برای پخت‌وپز بود، زیرا شبکه‌ی توزیع گاز طبیعی در عراق توسعه نیافته بود. از آنجا که پالایشگاه‌ها نمی‌توانستند تقاضای فزاینده‌ی فرآورده‌های نفتی را تأمین کنند، کپسول‌های گاز پخت‌وپز کمیاب شد، استفاده از گازهای ناخالص گسترش یافت و انفجارهای مکرر گاز گزارش می‌شد.

سیستم بهداشت و درمان نیز به‌شدت رو به زوال رفت. گزارش سازمان ملل در ژوئن ۲۰۰۳، کمتر از سه ماه پس از حمله، تخمین زد که ۷۵درصد تمام مؤسسات درمانی تحت تأثیر غارت و هرج‌ومرج پس از جنگ قرار گرفته بودند. طبق این گزارش کل سیستم درمانی تنها با ۳۰ تا ۵۰ درصد ظرفیت پیش از جنگ خود کار می‌کرد. تأثیرات این وضعیت وخیم بود: تا اوایل تابستان همان سال، نرخ

سوءتغذیه‌ی حاد دو برابر شده بود، اسهال خونی و حصبه به‌طور گسترده شیوع داشت و خدمات پزشکی بسیار محدود بود. در ماه اوت، زمانی که قطعی برق نیویورک را در تاریکی فرو برد، لطیفه‌ای که در بغداد دهان‌به‌دهان می‌چرخید این بود: «امیدوارم منتظر نباشند آمریکایی‌ها بیایند درستش کنند.»

شورش‌های مسلحانه که از تابستان ۲۰۰۳ آغاز شد همه‌ی این مشکلات را تشدید کرد. به زیرساخت‌های کشور، به‌ویژه تأسیسات نفتی، ایستگاه‌های پمپاژ، دکل‌ها و خطوط انتقال برق و دیگر تأسیسات کلیدی مرتب حمله می‌شد و این امر منجر به کاهش منابع مالی و در نتیجه ناتوانی دولت در اداره‌ی امور کشور می‌شد. باندهای جرم‌وجنایت با ذوب و فروش فلزات حاصل از غارت تأسیسات یا سرقت تجهیزات گران‌قیمت سود می‌بردند.

علاوه بر شورش‌های مسلحانه، جرم‌وجنایت شهری نیز به شدت افزایش یافت. چند ماه پس از سرنگونی حکومت صدام، پزشکان به سبب آنکه تصور می‌شد درآمد بالایی دارند هدف قتل و آدم‌ربایی قرار گرفتند. شرایط در بیمارستان‌ها و درمانگاه‌های خصوصی پرخطر شد و هزاران پزشک ناگزیر به مهاجرت یا ترک حرفه‌ی خود شدند. تا اوایل سال ۲۰۰۵، نزدیک به ۱۰ درصد از ۳۲هزار پزشک بغداد کارشان را رها کردند.

استانداردهای مراقبت‌های پزشکی به‌شدت سقوط کرد. زیرساخت‌های فیزیکیِ رو به ویرانی، کمبود تجهیزات و دارو و احتکار آنها و قطعی مداوم برق وضع را پیوسته دشوارتر می‌کرد. فساد گسترده‌ای در شرکت واردات دارویی «کیمادیا» (یک انحصار دولتیِ به‌جامانده از دوران صدام) وجود داشت. داروها به‌طور معمول توسط مسئولان شرکت احتکار می‌شدند و سپس یا به بازار سیاه منتقل می‌شدند یا به‌صورت غیرقانونی صادر می‌شدند.

دولت موقت و خشت‌اول‌های کج

به باور علاوی، سوءمدیریت و رویه‌های ناکارآمد استخدامیِ حکومت موقت نیروهای ائتلاف زیر نظر آمریکا، وضع آشفته‌ی پس از جنگ را بدتر کرد. مقامات آمریکایی حاکم بر عراق، در اکثر موارد افرادی نالایق را بر مناصب مهم گماردند: مسئولان ناکارآمد در دوران رژیم بعث، تبعیدی‌های فاسد و همچنین عوامل اطلاعاتی نیروهای ائتلاف. این انتصابات به سرقت اموال عمومی و همچنین سوءاستفاده‌ی این افراد از قدرتشان دامن زد.

تنها شمار اندکی از میان مدیران بلندپایه‌ی دوران صدام که به کار بازگشتند به‌راستی به نظام جدید وفاداری نشان دادند، بقیه اغلب از نخبگان عرب سنّی بودند که با رغبت با حکومت صدام همکاری می‌کردند و نظر خوشی به نظام جدید نداشتند.

بسیاری از عراقی‌های خارج‌نشین و اعضای اپوزیسیون در تبعید هم بدون اینکه شایستگی و مدارک تحصیلی کافی داشته باشند به مناصب عالی خدمات کشوری رسیدند. برخی از این بازگشتگان، با ابتدایی‌ترین سوابق علمی، صرفاً به این دلیل که مکرراً با عنوان «دکتر» خطاب می‌شدند، به طبقه‌ی دارندگان مدارک عالی ارتقا یافتند. بعضی هم دست به جیب شدند و زحمت تهیه‌ی مدارک جعلی را به خود دادند؛ مدارکی که از بازارسیاه بغداد تهیه شده بود.

علاوی اشاره می‌کند که در عراق، همچون بسیاری دیگر از کشورهای خاورمیانه، عادت به یکی دانستن شایستگی و دانش با مدارک کاغذی، پدیده‌ای ریشه‌دار بود. این ذهنیت با شدت بیشتری در دوران پس از اشغال نیز ادامه یافت. تصور می‌شد هرچه وزرا مدارک تحصیلی بالاتری داشته باشند، کابینه کارآمدتر خواهد بود. حاکمان آمریکایی عراق خیلی زود این قلق فرهنگی جامعه‌ی عراق را کشف کردند و با افتخار تعداد دارندگان مدرک دکتری در

شورای حکومتی و کابینه‌ی دولت موقت را به‌عنوان نشانه‌ای از کیفیت و دقت در انتخاب مسئولان جار می‌زدند.

بازار مکاره‌ی استخدام مشاوران دولتی هم رونق یافت. در ادبیات اندیشکده‌ها و سیاستگذاران آمریکایی مدام صحبت از لزوم «ظرفیت‌سازی» و «توانمندسازی» دستگاه اداری و بوروکراسی دولت جدید عراق بود. این واژگان به‌وفور توسط انبوه مشاورانی به کار می‌رفت که برای اجرای همه‌چیز، از تدوین راهبرد توسعه‌ی ملی گرفته تا احیای صنعت نخل خرما، استخدام شده بودند. سیاست‌ها و برنامه‌هایی که مشاوران خارجی ارائه می‌کردند، به‌عنوان ابتکارات دولت عراق به مردم معرفی می‌شدند و اغلب بدون هیچ بحث جدی داخلی، کلمه‌به‌کلمه با ترجمه‌ای دم‌دستی و گرته‌برداری شده، که کم‌کم یه یک زبان اداری «عربی تکنوکراتیک» تبدیل شد، به تصویب می‌رسیدند. وزرای تازه‌وارد، که غالباً از تبعیدیان سابق بودند، مشاوران وزارتخانه‌ها را از نزدیکان و افراد مورد اعتماد خود انتخاب می‌کردند. خرده‌تاجران شکست‌خورده به مشاوران ارشد تبدیل می‌شدند و ماجراجویان و ورشکستگان مسئولیت بودجه‌های عظیم دولتی را بر عهده می‌گرفتند.

حکومت موقت نیروهای ائتلاف با چالش بزرگ بازسازی عراق روبرو بود. لازم بود سیاست‌هایی تدوین شوند که نه‌تنها پاسخ‌گوی نیازهای فوری و اضطراری دوران اشغال باشند، بلکه نهادهای فرسوده‌ی پیشین را اصلاح و بازسازی کنند، اقتصاد کلان و ساختار مالی کشور را تثبیت کنند، و در عین حال نظام بازار آزاد را در عراق جابیاندازند. قرار بود این طرح بسیار بلندپروازانه از سوی یک نهاد تازه‌تأسیس تحت کنترل نیروهای اشغالگر، با اختیاراتی محدود و از نظر حقوقی نامطمئن، و با کارکنانی که به‌صورت شتاب‌زده و بی‌نظم گرد هم آورده شده بودند و توانایی مواجهه با چالش‌های پیشِ رو را نداشتند، اجرا شود.

حکومت موقت نیروهای ائتلاف مجموعه‌ای از اصلاحات غیرعملیِ مبتنی بر ایجاد نظام بازار آزاد را آغاز کرد که عمدتاً از الگوی «شوک‌درمانی» اروپای شرقی اقتباس شده بود، بی‌آنکه پیامدهای ناشی از آن در نظر گرفته شود. به‌رغم تصویب عجولانه‌ی انبوهی از قانون‌ها برای جذب سرمایه‌گذار، هیچ‌یک از آن‌ها به موفقیت چندانی نرسید. سرمایه‌گذاران خارجی حتی برای به سفر به عراق مردد بودند، چه برسد به سرمایه‌گذاری در آن. چنانکه علاوی می‌نویسد، این باور که تغییرات ساختارهای نهادی و مقرراتی کشور به‌طور خودکار عراق را به صدر فهرست سرمایه‌گذاران خواهد رساند بسیار ساده‌انگارانه از آب درآمد. همچنین این فرض نادرست که باید با سرعت بخش خصوصی را تقویت کرد تا به موتور رشد و تحول عراق تبدیل شود، در عمل باعث شد باندهای تجاری‌ای که در دوران صدام بر اقتصاد مسلط بودند به فعالیت خود ادامه دهند. اکنون آن‌ها می‌توانستند خود را پیشگامان بخش خصوصی جدید معرفی کنند و قراردادها به سوی تاجران مرتبط با رژیم سابق سرازیر شد.

عراق به قبله‌ی آمال شیادان و ماجراجویان خارجی تبدیل شد؛ افرادی که همراه با حکومت موقت نیروهای ائتلاف وارد کشور شدند و دسترسی نامحدودی به وزارتخانه‌ها و نهادهای عراقی پیدا کردند. برخی از آن‌ها بعدها به‌عنوان طراحان و بهره‌برداران کلاهبرداری‌های بزرگ ظاهر شدند؛ کلاهبرداری‌هایی که با سیل کنترل‌نشده پول نقدی که در روزهای نخست اشغال در اقتصاد جریان داشت تأمین مالی می‌شدند. سیاست تجارت آزاد چنان افسارگسیخته بود که به فروپاشی کامل کنترل گمرکی مرزها انجامید و سبب واردات کالاهای بنجل به کشور شد؛ انبوهی از خودروهای دست‌دوم، که بر مشکلات و آلودگی بغداد افزودند، وارد کشور شدند و همزمان، تجهیزات سرمایه‌ایِ غارت‌شده عراق از

کشور خارج شد و کالاهای قابل فروش، مانند آهن قراضه، راه خود را به آن سوی مرزها پیدا کردند.

میراث به‌جا مانده از تحریم‌ها در فردای آزادی

عراق در سال ۲۰۰۳ پس از فروپاشی رژیم صدام، تنها با معضلات ناشی از خسارت‌های حمله‌ی آمریکا، هرج‌ومرج پس از اشغال و تصمیم‌گیری‌های عجولانه و اشتباه حاکمان تازه مواجه نبود. بلکه باید همزمان با میراث ناشی از تحریم‌هایی که از سال ۱۹۹۰، پس از جنگ اول خلیج فارس، نیز اعمال شده بودند دست‌وپنجه نرم می‌کرد. بافت اجتماعی عراق در دهه‌ی ۱۹۹۰ به‌طور جدی شروع به فروپاشی کرد. آثار تحریم‌ها، جنگ، دیکتاتوری و خشونت بی‌وقفه‌ی دولتی در تمامی سطوح جامعه احساس می‌شد. مهاجران عراقی که پس از سقوط رژیم بعث به کشور بازگشتند، از میزان تغییراتی که در کشور رخ داده بود شوکه شدند.

آثار جنگ هشت‌ساله با ایران چندان در زندگی روزمره‌ی مردم عراق احساس نشد. رژیم صدام موفق شده بود تا از طریق استقراض گسترده‌ی خارجی شرایط زندگی و اجتماعی طبقه‌ی متوسط را در دهه‌ی ۱۹۸۰ ثابت نگه‌دارد. اما تحریم‌ها و ابرتورم ناشی از آن‌ها عملاً طبقه‌ی متوسط را نابود کردند. تا پایان دهه‌ی ۱۹۹۰، بسیاری از مردم برای جبران فروپاشی درآمدهای شخصی خود، دارایی‌های منقولشان را فروخته بودند. بازارهای حراج در بغداد شکل گرفت که در آن‌ها کتابخانه‌های شخصی، مبلمان منزل، خرت‌وپرت، یادگاری‌های خانوادگی ارزشمند و لوازم خانگی به فروش می‌رسید. بسیاری از متخصصان، مهندسان، پزشکان و مدیران، به خارج مهاجرت کردند. شمار فزاینده‌ای از خانواده‌ها ناچار شدند که تحصیل فرزندان خود را نیمه‌کاره رها کنند یا به تعویق بیندازند. در زمان حمله‌ی آمریکا در سال ۲۰۰۳، نزدیک به یک‌چهارم جمعیت

دانش‌آموزان عراقی ترک تحصیل کرده بودند؛ زیرا کودکان مجبور بودند برای کمک به تأمین هزینه‌های خانواده کار کنند. نرخ سواد به‌شدت سقوط کرد و تا سال ۲۰۰۳ نزدیک به نیمی از جمعیت بزرگسال بی‌سواد بودند.

سازمان جهانی بهداشت (WHO) عراقِ پیش از ۱۹۹۰ را دارای «یکی از بهترین نظام‌های بهداشتی منطقه» توصیف کرده بود. در آن زمان آموزش پزشکی عراق بهترین در جهان عرب محسوب می‌شد. اما همه‌ی این‌ها در دوران تحریم با فرسایش زیرساخت‌های نظام سلامت و کمبود بودجه برباد رفت. نظام دانشگاهی عراق در دهه‌ی ۱۹۸۰ نیز در زمره‌ی بهترین نظام‌های آموزش عالی جهان عرب به شمار می‌رفت. اما هنگام سقوط رژیم بعث، این نظام دانشگاهی فروپاشیده بود. استانداردهای آموزشی افت چشمگیر داشت و تنها یک‌سوم اعضای هیئت علمی دارای مدرک دکتری بودند. نزدیک به ۴۰درصد استادان دانشگاه‌های عراق مهاجرت کرده بودند، نزدیک به دو هزار آزمایشگاه علمی نیازمند تجهیز مجدد بودند و دانشگاه‌ها دست‌کم به ۳۰هزار رایانه نیاز داشتند.

در سراسر دهه‌ی ۱۹۹۰، وضعیت بیکاری در عراق بسیار وخیم بود. بین ۳۰ تا ۵۰ درصد نیروی کار شغلی نداشتند. در شرایطی که به‌نظر می‌رسید مدیریت اقتصاد به‌حال خود رها شده است، احساس ناامنی شغلی یکی از مشکلات اصلی مردم بود. سیاست‌های حزب بعث علیه اعراب هورنشین، کردها، ترکمن‌ها و آشوری‌ها، که به آوارگی و تخریب زیستگاه‌ها و جابه‌جایی‌های جمعیتی گسترده منجر شد نیز بر میزان حاشیه‌نشینی در شهرها و بیکاری افزود. مشکل بیکاری در میان زنان به‌مراتب شدیدتر احساس می‌شد. زنان بسیاری به تن‌فروشی کشیده شدند که در فرهنگ قبیله‌ای و دینی عراق چشم‌اندازی ترسناک بود. مشکلات روانی مدام در حال افزایش بود. علاوی تخمین‌هایی را نقل می‌کند که نشان می‌دهند بلافاصله پس از سقوط صدام، یک‌چهارم جمعیت عراق به بیماری‌ها یا اختلالات روانی دچار بودند.

در چنین زمینه‌ای، پس از سرنگونی صدام، حکومت جدید با انبوهی از بیکاران روبه‌رو بود و با وجود ادعاهای بزرگ مبنی بر اینکه حل مسئله‌ی بیکاری در اولویت برنامه‌های اقتصادی قرار دارد، تلاش‌های اولیه به پیشرفت چندانی نینجامید.

فقر و بحران بیکاری سبب شد تا دولت جدید عراق دست به برنامه‌ی یارانه‌های همگانی، که میراث اداری دوران تحریم و برنامه‌ی «نفت در برابر غذا» بود، نزند. هر خانواده‌ی عراقی جیره‌ی ماهانه‌ی مشخصی از مواد غذایی پایه و سایر کالاها و خدمات اساسی دریافت می‌کرد. مشکل این سیاست، به گفته‌ی علاوی، اینجا بود که بیشتر درآمدهای دولت صرف تأمین یارانه‌ها می‌شد، بودجه‌ی ناچیزی برای نگهداری و تعمیر زیرساخت‌های تخریب شده از جنگ و تحریم می‌ماند و دیگر منبعی برای سرمایه‌گذاری‌های کلانِ جدید هم در دست نبود. علاوه بر این، کل شبکه‌ی تأمین‌کنندگان، حمل‌ونقل‌کنندگان، واسطه‌ها، دلالان، انبارداران و خواربارفروشان که این برنامه را اجرا می‌کردند، هم فاسد و هم ناکارآمد بودند. همان کارچاق‌کن‌هایی که در دوران صدام، تحریم‌ها را دور می‌زدند و قراردادهای واردات دولتی را مدیریت می‌کردند، حالا شریک دولت پساصدام شده‌بودند و همچنان درآمدهای نامشروع خود را، انگار نه انگار که رژیم عوض شده، کسب می‌کردند.

تأثیرات مخرب جنگ بر محیط زیست عراق

سعاد ناجی العزّاوی، پژوهشگر حوزه‌ی مهندسی محیط‌زیست و استاد پیشین در دانشگاه بغداد، در مقاله‌ی مفصلی که سال ۲۰۱۶ منتشر کرد به تاثیرات طولانی‌مدت و جبران‌ناپذیری می‌پردازد که حمله‌ی آمریکا و نیروهای ائتلاف بر محیط زیست عراق وارد کرد.

العزّاوی نیز همانند علاوی تصریح می‌کند که غفلت نیروهای ائتلاف در تأمین امنیت مکان‌های مهم عمومی و دولتی، منجر به غارت و حریق‌های سازمان‌یافته‌ی تأسیسات صنعتی، انبارهای پالایشگاهی، معادن و سایر مجتمع‌ها شد و بسیاری از مواد شیمیایی سمی و رادیواکتیو به محیط زیست نشت کردند. به عنوان مثال، در اثر کوتاهی نیروهای ائتلاف، صدها بشکه ماده‌ی رادیواکتیو از مرکز پژوهش‌های اتمی تُوَیثه به غارت رفت و اغلب به روستاها و مزارع اطراف انتقال یافت که سبب آلودگی شدید منطقه به رادیوایزوتوپ‌ها شد.

برخی از غارتگران پیش از بردن بشکه‌ها، اورانیوم را در همان محل تخلیه کرده بودند، با این تصور که می‌توان از بشکه‌ها برای ساخت‌وساز یا نگهداری آب و غذا استفاده کرد. در موارد متعددی شناورهای حامل مواد خطرناکی مانند نفت خام و فرآورده‌های نفتی، سوخت کشتی، اسید باتری، آزبست و مواد شیمیایی دیگر در آب‌های جنوب بندر بصره غرق شدند.

طبق پژوهش العزّاوی، میزان بمباران‌ها و انفجارهایی که در دوران حمله به عراق رخ داد و همچنین میزان نقل‌وانتقال وسایل نظامی در دوران اشغال، در کشوری نیمه‌خشک مانند عراق، در ترکیب با سایر عوامل، حدود ۹۲درصد از زمین‌های عراق را در معرض خطر بیابان‌زایی قرار داد. سازمان بین‌المللی تغییرات نفتی(OCI) در مارس ۲۰۰۸ برآورد کرد جنگ عراق از زمان آغاز در مارس ۲۰۰۳ عامل تولید حداقل ۱۴۱میلیون تن دی‌اکسید کربن بوده است که معادل اضافه شدن سالانه ۲۵میلیون خودرو به جاده‌های امریکا است.

براساس این گزارش، اگر این جنگ را موجودیتی مستقل در نظر بگیریم، انتشار سالانه‌ی دی‌اکسید کربن آن از مجموع انتشار سالانه‌ی ۱۳۹ کشور جهان بیشتر خواهد بود.

همچنین نیروهای ائتلاف به استفاده‌ی بیش از حد از تسلیحات مخرب، قدرتمند و ممنوعه مانند ناپالم، فسفر سفید، بمب‌های خوشه‌ای و تسلیحات اورانیوم ضعیف‌شده در مناطق غیرنظامیِ پرجمعیت و مناطق حساس زیست‌محیطی دست زدند. به این‌ها باید آلودگی محیط زیست ناشی از خرابکاری و انفجار در تأسیسات نفتی و خط لوله‌ها را نیز افزود. تخریب زیرساخت‌هایی مانند آب آشامیدنی و فاضلاب نیز تاثیرات فاجعه‌باری برای محیط‌زیست عراق داشتند.

العزّاوی به گزارش برنامه‌ی محیط زیست سازمان ملل اشاره می‌کند، که پیش از سرنگونی حکومت صدام و با وجود تحریم‌ها، شهرهای اصلی عراق، از جمله بغداد، دارای سیستم‌های کارآمد جمع‌آوری پسماند و زیرساخت‌های مناسب تصفیه‌ی آب آشامیدنی و فاضلاب بودند. اما پس از حمله‌ی آمریکا بسیاری از سیستم‌های جمع‌آوری از کار افتادند و این منجر به تخلیه‌ی کنترل‌نشده پسماندها و زباله‌های شهری در خیابان‌ها شد.

سازمان ملل در گزارش ژوئن ۲۰۰۳ هشدار داد که سیستم‌های آب و فاضلاب بغداد و دیگر استان‌های مرکزی و جنوبی عراق پس از جنگ «در وضعیت بحرانی» قرار گرفتند. تنها در بغداد، این گزارش برآورد می‌کرد که ۴۰ درصد از شبکهٔ توزیع آب شهر آسیب دیده بود؛ آسیبی که باعث از دست رفتن تا نیمی از آب آشامیدنی شهر از طریق نشت و شکستگی لوله‌ها می‌شد. وخیم‌تر آنکه، سازمان ملل گزارش داد هیچ‌یک از دو تصفیه‌خانه‌ی فاضلاب بغداد فعال نبودند و در نتیجه حجم عظیمی از فاضلاب خام وارد رود دجله می‌شد.

مایکل پارنتی؛ ریچارد شولتز:

پاناما: براندازی یک‌شبه؛ بازسازی چند دهه

مایکل پارِنتی، استاد فقید علوم سیاسی در دانشگاه ورمونت بود. ریچارد اچ.شولتز استاد فقید مطالعات امنیت در دانشگاه تافتس بود. این گزارش مختصری است از دو منبع زیر:

Shultz Jr, Richard H. In the Aftermath of War: US Support for Reconstruction and Nation-Building in Panama Following Just Cause. Air University Press. 1993.

Parenti, Michael. “A Devil in Panama,” *Peace Review* 5.1 (1993): 45–50.

دسامبر ۱۹۸۹، هنگامی که ارتش ایالات متحده به پاناما حمله کرد، فقط تانک‌ها و هلیکوپترها در حال پیشروی نبودند؛ بلکه روایتی از پیش طرح‌ریزی‌شده نیز همزمان در میدان حرکت می‌کرد؛ روایتی در قاب تلویزیون‌ها و صفحه‌های اول روزنامه‌های آمریکا که توضیح می‌داد چرا این حمله اجتناب‌ناپذیر بوده است. مانوئل نوریه‌گا، رهبر پاناما و متحد سابق آمریکا، یک‌باره به‌عنوان دیکتاتور قاچاقچی مواد مخدر و دشمن تمدن به افکار عمومی معرفی شد و حذف او پیشاپیش در مقام یک ضرورت اخلاقی و سیاسی مشروعیت یافت.

اگرچه این جنگ کمتر از یک روز به طول انجامید، اما موج گسترده‌ای از غارت و آتش‌سوزی را در پاناماسیتی به دنبال داشت و حدود ده‌هزار پانامایی را بی‌خانمان کرد. آتش نیروهای آمریکا بسیاری از اهداف غیرنظامی را هدف قرار داد که موجب ویرانی محله‌ها و کشته شدن شهروندان غیرنظامی شد. محله‌ی فقیرنشین «ال چوریو» در شهر پاناما چنان ویران و با خاک یکسان شد که رانندگان آمبولانس از آن با عنوان «هیروشیمای کوچک» یاد می‌کردند. بیشتر قربانیان غیرنظامی در گورهای دسته‌جمعیِ بی‌نشان دفن شدند که هنوز بعد از گذشت چند دهه در حال کشف شدن هستند.

در آن‌زمان پنتاگون گزارش داد که ۵۱۶ نفر در این حمله کشته شدند که ۷۵ درصد آنان غیرنظامی بودند. تحقیقاتی که بعدها توسط رمزی کلارک، دادستان وقت آمریکا، انجام شد تعداد کشته‌شدگان را تا ۷۰۰۰ نفر برآورد می‌کند. به گفته‌ی روزنامه‌نگاران پانامایی، آمار دقیق شاید هرگز مشخص نشود، زیرا دست‌کم دو مورد از گورهای دسته‌جمعیِ ادعاشده در پایگاه‌های ارتش آمریکا قرار دارند که حتی مقام‌های پانامایی نیز اجازه دسترسی به آن‌ها را ندارند.

حمله‌ی بدون نقشه

ریچارد اچ. شولتز استاد فقید مطالعات امنیت بین‌الملل در دانشگاه تافتس در فصلی از کتابچه‌ی «پیامدهای جنگ: حمایت ایالات متحده ازبازسازی و ملت‌سازی در پاناما پس از عملیات هدف مشروع» به این می‌پردازد که چطور آمریکا برای فردای پس از براندازی نوریه‌گا نه برنامه‌های درستی طرح کرده بود و نه پیش‌بینی‌های درستی از تحولات احتمالی داشت. شولتز این کتابچه‌ی تحلیلی را برای وزارت دفاع آمریکا در سال ۱۹۹۳ نوشته بود.

شولتز تهاجم آمریکا به پاناما را نمونه‌ای آشکار از پیامدهای مداخله‌ی بی‌برنامه و فاقد چشم‌انداز روشن و نادیده گرفتن برنامه‌ریزی برای دوران پس از جنگ می‌داند. آن‌ها دولتی جدید را در پاناما برقرار کردند که توان اندکی برای حکمرانی داشت، خزانه‌ی کشور خالی بود و زیرساخت‌های اجتماعی هم در اثر تحریم‌های اقتصادی، که آمریکا پیش‌تر برای فشار به دولت نوریه‌گا وضع کرده بود، رو به زوال بودند.

بحران‌هایی که پس از این تهاجم رخ دادند در طرح آمریکا برای اداره و بازسازی پاناما پس از سقوط نوریه‌گا پیش‌بینی نشده بودند. کارگروه ویژه‌ای که دولت آمریکا برای اداره‌ی پاناما ایجاد کرده بودوظیفه‌ی هماهنگی و اجرای امور جاری کشور مانند خدمات عمومی، کمک‌رسانی و بازسازی را به عهده داشت، برای هیچ یک از این چالش‌ها آماده نبود و حتی برای رسیدگی به امور نیروهای امنیتی هم کارایی نداشت. این کارگروه ساختار سازمانی منسجمی نیز نداشت و حتی با کمبود نیروی انسانی مواجه بود.

شولتز در ارزیابی خود می‌نویسد که غارت گسترده‌ای که پس از حمله‌ی آمریکا رخ داد، تاثیری به مراتب مخرب‌تر از تحریم‌های اقتصادی برای اقتصاد شکننده‌ی پاناما به همراه داشت. غارتگران فروشگاه‌های بزرگ، داروخانه‌ها، بوتیک‌ها، فست‌فودها و هر مکانی را که به‌راحتی می‌شد وارد آن شد خالی کردند.

نیروهای محلی پلیس پاناما در اثر بمباران آمریکا از بین رفته بودند و نیروهای آمریکایی هم در برابر این غارت‌ها تماشاگر ماندند. طبق برآورد اتاق بازرگانی پاناماسیتی، یک میلیارد دلار خسارت تنها در پایتخت به بار آمد. اگر سایر مراکز شهری نیز در نظر گرفته شوند، میزان خسارت‌ها تا دو میلیارد دلار برآورد شده است.

شولتز معتقد است این غارت‌ها به آسانی قابل پیشگیری بود. کارگروه ویژه‌ی عملیات غیرنظامی غافلگیر شده بود، چون انتظار داشتند دست‌کم کارکنان و مدیران مخالف نوریه‌گا خیلی زود به محل کار خود بازگردند و مسئولیت حفاظت از اموال دولتی را بر عهده بگیرند، اما بسیاری از کارکنان وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی از نزدیکان و حامیان نوریه‌گا بودند و دفاتر آن‌ها نیز در اقدامی تلافی‌جویانه، درست مانند فروشگاه‌ها، غارت شد.

شولتز از ژنرال مکسول ترومن، که فرماندهی حمله را به‌عهده داشت، نقل می‌کند که در ارزیابی‌های پس از وقوع این غارت‌ها تازه متوجه شدند عمق فساد در دستگاه دولتی پاناما را درک نکرده بودند. در آن سو، دولت جدید هم به‌شدت ناتوان بود. ایالات متحده رهبران اصلی دولت جدید را بر سر کار آورد، اما آن‌ها دستگاه دولتی غیرنظامی‌ای را به ارث بردند که فاسد و ناکارآمد بود. طرح‌ریزان فرض کرده بودند که دولت دموکراتیک جدید به‌سرعت مستقر و فعال خواهد شد، اما واقعیت دقیقاً برعکس بود.

آیا این وضعیت واقعاً غیرقابل پیش‌بینی بود؟ شولتز پاسخ می‌دهد به هیچ‌وجه! زیرا فساد گسترده در دوران حکومت مانوئل نوریه‌گا موضوعی پنهان نبود. او شبکه‌ای از روابط مبتنی بر حامی‌پروری و رانت ایجاد کرده بود که تا اعماق نهادهای دولتی، بانک‌ها و جامعه‌ی تجاری نفوذ داشت. پس روشن بود که چنین سطحی از فساد روند بازسازی را پیچیده خواهد کرد و باید از پیش چالش‌های پیش‌رو را شناسایی کرد.

بحران خزانه‌ی تقریباً خالی و زیرساخت‌های فرسوده هم امر پنهانی نبود، اما دولت جدید را غافلگیر و فلج کرد. شولتز می‌گوید ابعاد این مشکل نیز نمی‌بایست غافلگیرکننده باشد. در دوران حکومت نوریه‌گا و در اثر تحریم‌های اقتصادی آمریکا، بدهی خارجی پاناما به بیش از شش میلیارد دلار رسیده بود

که یکی از بالاترین رقم‌های بدهی در جهان به شمار می‌رفت. علاوه بر این، زیرساخت‌های کشور، از جاده‌ها، مدارس، بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها گرفته تا خدمات اجتماعی و سایر نهادهای عمومی، در وضعیت وخیم فرسودگی قرار داشت.

شولتز نتیجه می‌گیرد در چنین وضعیتی طبیعی بود که هر پروژه‌ی بازسازی پس از جنگ بدون ارتباط مؤثر، شناخت اجتماعی و انعطاف نهادی با محدودیت‌های جدی روبه‌رو شود. او تاکید می‌کند بخش‌های زیادی از بوروکراسی سیاست خارجی و امنیت ملی آمریکا اغلب بدون در نظر گرفتن این زمینه‌ها دست به اقدام می‌زند که نتایج فاجعه‌باری به همراه می‌آورد.

روایت‌سازی برای مشروعیت‌بخشی

مایکل پارِنتی، مورخ و استاد فقید علوم سیاسی در دانشگاه ورمونت، در پژوهش خود به این می‌پردازد که چطور رسانه‌هایی که قرار بود ناظر قدرت باشند، با بازتولید منطق قدرت به توجیه این جنگ کمک کردند. او همچنین نشان می‌دهد که حمله‌ی آمریکا به پاناما نه آزادی و امنیت، بلکه ویرانی و بی‌ثباتی بیشتری برای مردم این کشور به همراه آورد.

برای فهم اینکه چگونه دولت ایالات متحده این جنگ را نه یک انتخاب سیاسی، بلکه ضرورتی اجتناب‌ناپذیر جلوه داد، باید به عقب رفت، به سال ۱۹۷۸. سالی که ایالات متحده و پاناما پیمانی امضا کردند که بر اساس آن قرار بود حاکمیت بر کانال پاناما تا سال ۱۹۹۹ به این کشور واگذار شود.

هرچند به دلیل پیشرفت‌های فنی در صنعت کشتیرانی، کانال پاناما اهمیت راهبردی پیشین خود را از دست داده بود، اما ایالات متحده همچنان نگران سرنوشت چهارده پایگاه نظامی خود در این کشور و نیز مقر فرماندهی جنوبی

آمریکا بود؛ مقری که نقش محوری در هدایت عملیات نظامی و اطلاعاتی واشنگتن در آمریکای لاتین و حوزه‌ی کارائیب ایفا می‌کرد.

در عین حال، واشنگتن با سوءظن به سیاست‌های ژنرال عمر توریخوس می‌نگریست؛ رهبر نظامی پاناما که برخلاف بسیاری از همتایان نظامی‌اش در آمریکای لاتین، روابط دوستانه‌ای با کوبای کمونیستی برقرار کرده بود و گرایش‌هایی پوپولیستی-اصلاح‌طلبانه داشت.

در سال ۱۹۸۱، هواپیمای توریخوس در حادثه‌ای مرموز سقوط کرد و سرهنگ مانوئل نوریه‌گا، رئیس سازمان اطلاعات نظامی پاناما، قدرت را در دست گرفت. پارنتی در این‌جا به یکی از بحث‌برانگیزترین روایت‌ها اشاره می‌کند و می‌نویسد که برخی گمانه‌زنی‌ها، نوریه‌گا یا سازمان سیا را در حادثه‌ای که به مرگ توریخوس انجامید دخیل می‌دانند.

به گفته‌ی پارِنتی، نوریه‌گا سال‌ها از همکاران دستگاه اطلاعاتی آمریکا بود و حتی در دوره‌ای که جورج بوش پدر ریاست سازمان سیا را بر عهده داشت، سالانه حدود ۲۰۰ هزار دلار از این سازمان دستمزد می‌گرفت. او به الیور نورث کمک کرد تا شرکت‌های صوری برای تأمین مالی شورشیان کنترا در نیکاراگوئه ایجاد شود و یک فرودگاه در کاستاریکا برای پشتیبانی لجستیکی و ارسال کمک به آن‌ها راه‌اندازی گردد. [این شبکه‌ی پنهان مالی و عملیاتی بخشی از همان سازوکاری بود که بعدها در ماجرای ایران–کنترا افشا شد.]

با این حال، هنگامی که نوریه‌گا به رأس قدرت رسید، حاضر نشد کاملاً در مدار سیاست‌های واشنگتن حرکت کند. او بر حق پاناما برای کنترل کانال و تعیین تکلیف قراردادهای اجاره‌ی پایگاه‌های نظامی آمریکا پافشاری می‌کرد.

افزون بر این، حفظ روابط دوستانه با کوبا و خودداری از همراهی با سیاست‌های آمریکا علیه دولت حاکم در نیکاراگوئه، روابط میان نوریه‌گا و واشنگتن را به سوی تقابل و خصومت سوق داد.

در مطبوعات ایالات متحده، مانوئل نوریه‌گا، که زمانی دوست و متحد آمریکا به شمار می‌رفت، به‌سرعت از یک «رهبر نظامی» به «دیکتاتوری قدرتمند» بدل شد. یک کارزار رسانه‌ای گسترده رهبر پاناما را به‌عنوان یک قاچاقچی مواد مخدر شیطان‌سازی کرد. در دسامبر ۱۹۸۷، وزارت دادگستری ایالات متحده، مانوئل نوریه‌گا، را به قاچاق مواد مخدر متهم کرد و همزمان تحریم‌های اقتصادی سنگینی علیه این کشور دو میلیون‌نفری اعمال شد. پارنتی می‌گوید این تحریم‌های اقتصادی پیامدهای فوری و گسترده‌ای داشت، از جمله افزایش چشمگیر بیکاری و در پی آن، قطع بخش بزرگی از یارانه‌ها و مزایای اجتماعی. با وجود این فشارها و همچنین افزایش استقرار نیروهای نظامی آمریکا در منطقه‌ی کانال پاناما، نوریه‌گا از کناره‌گیری از قدرت خودداری کرد.

اواسط دسامبر ۱۹۸۹، در مهم‌ترین برنامه‌های خبری تلویزیون‌های ایالات متحده گزارش شد «نوریه‌گا علیه ما اعلام جنگ کرده است». نوریه‌گا هیچ‌وقت چنین حرفی نزده بود، او تنها در مصاحبه‌ای با رویترز گفته بود ایالات متحده «در پاناما وضعیت جنگی ایجاد کرده است».در واقع سخن نوریه‌گا، که در همان زمان در حال ارائه‌ی پیشنهادهای صلح به رهبران مخالفان بود، تحریف شده بود.

آمار، انکار و واقعیت پنهان

۲۰ دسامبر ۱۹۸۹، جورج بوش دستور حمله به پاناما را صادر کرد. اخبار تلویزیونی، عملیات موسوم به «هدف مشروع» را به شکلی پوشش داد که

بیشتر به فیلم‌های تبلیغاتی ارتش آمریکا شباهت داشت: فرود هلیکوپترها، شیرجه‌ی هواپیماها برای بمباران، حرکت نیروهای ارتش در خیابان‌های پاناماسیتی، سوختن مقرهای دشمن در آتش و پانامایی‌هایی که از آمریکایی‌ها به‌عنوان «مهاجمان آزادی‌بخش» (Invaders as liberators) استقبال می‌کردند. پارنتی در برابر این تصویر می‌نویسد هیچ خبرنگار تلویزیونی در آن بازه‌ی زمانی نپرسید چرا افرادی که در این گزارش‌ها با آنها مصاحبه می‌شد، تقریباً همیشه خوش‌پوش و روشن‌پوست بودند و به انگلیسیِ بی‌نقص صحبت می‌کردند؛ در حالی‌که در کشور پاناما، اکثر جمعیت را طبقات فقیر، تیره‌پوست و اسپانیایی‌زبان تشکیل می‌دادند.

به باور او، در این روایت رسانه‌ای، جایی برای ثبت موارد متعدد مقاومت مسلحانه‌ی مردم پاناما باقی نماند. گزارش‌های خبری بمباران هوایی و ویرانی کامل محله‌های مسکونیِ کارگری مانند ال چوریو را عملیات دقیق (surgical strike) جلوه می‌دادند که برای درهم شکستن مقاومت در «پایگاه‌های حامی نوریه‌گا» انجام می‌شد و به شهروندان عادی آسیبی نمی‌رساند. با وجود اذعان به اینکه این مناطق متراکم و کارگری از نوریه‌گا حمایت می‌کردند، رسانه‌ها همچنان اصرار داشتند که او در کشور خود از حمایت مردمی برخوردار نیست. پارنتی به مستند تحقیقی «فریب پاناما» اشاره می‌کند: از معدود روایت‌هایی که تبعات این جنگ را به نمایش گذاشت و هرگز در هیچ رسانه‌ی بزرگی نیز پخش نشد.

پنتاگون مدعی شد تنها ۲۳ سرباز آمریکایی کشته شده‌اند. نه دولت آمریکا و نه رسانه‌های این کشور هیچ توجهی به هزاران سرباز و غیرنظامی پانامایی آسیب‌دیده و بی‌خانمان‌شده نشان ندادند. پس از مدتی سکوت حساب‌شده، کاخ سفید اعلام کرد شمار کشته‌شدگان پانامایی ۵۱۶ نفر بوده است و مدعی شد که بیشتر آنان نظامی بوده‌اند. تنها چند ماه بعد بود که گزارش‌های

پراکنده‌ای درباره گورهای دسته‌جمعی پانامایی‌هایی منتشر شد که بولدوزرهای ارتش آمریکا شتاب‌زده دفنشان کرده بودند. پارنتی می‌نویسد برخی از خبرنگاران شبکه‌های تلویزیونی حتی نمی‌توانستند خود را وادارند که این حمله را «تهاجم» (invasion) بنامند و در عوض از اصطلاحاتی مانند «اقدام نظامی»، «مداخله»، «عملیات» و «هیئت اعزامی»، «ماجرا» و حتی «ورود» استفاده می‌کردند. افکار عمومی حالا آماده‌ی اشد مجازات برای نوریه‌گا به عنوان یک قلدر خشن قاچاقچی بود. پنتاگون گزارش داده بود که نیروهای ارتش پس از ورود به اقامتگاه رهبر پاناما تصاویر پورنوگرافی، عکسی از هیتلر و وسایل جادووجنبل و پنجاه کیلو کوکایین کشف کرده است. پارنتی می‌نویسد بعدها مشخص شد منظور از تصاویر پورنوگرافی نسخه‌ی اسپانیایی مجله‌ی پلی‌بوی بود، تصویر هیتلر مربوط به کتاب مصور تاریخ جنگ جهانی بود، ابزار جادو فلوت کنده‌کاری بود و «کوکائین» چیزی نبود جز ذخیره‌ی آرد ذرت. اما این توضیحاتِ بعدی پوشش خبری بسیار اندکی یافت.

پارنتی می‌گوید به‌رغم ادعای ایالات متحده که هدف از عملیات مشروع به محاکمه کشاندن دیکتاتور قاچاقچی مواد مخدر است، پس از بازداشت نوریه‌گا و انتقالش به زندانی در میامی، نیروهای آمریکا به اِشغال پاناما ادامه دادند. آنها مدعی بودند «رهبران دموکراتیک جدید»ی را در پاناما بر سر کار آورده‌اند که منظورشان گیلرمو اِندارا در مقام رئیس‌جمهور، گیلرمو فورد به عنوان معاون رئیس‌جمهور و روخلیو کروز در مقام دادستان کل بود. اما سلسله گزارش‌های تحقیقی روزنامه‌ی اوکلند تریبون در ژانویه‌ی ۱۹۹۰ ثابت می‌کرد هر سه نفر این الیگارش‌های ثروتمند و سفیدپوست، ارتباطات نزدیکی با شرکت‌ها، بانک‌ها و افرادی داشته‌اند که به‌شدت درگیر عملیات قاچاق مواد مخدر یا پول‌شویی بوده‌اند.

پیامدهای یک تهاجم شتاب‌زده

پارنتی می‌نویسد، بوش دستور حمله به پاناما را با این ادعا صادر کرد که جان شهروندان آمریکایی در خطر است، اما هیچ‌یک از ۳۵هزار تبعه‌ی آمریکایی که در پاناما زندگی می‌کردند در معرض تهدید نبودند. همچنین بوش مدعی شد که این تهاجم دموکراسی را برای پاناما به ارمغان خواهد آورد، اما دولت اندارا افراد بیشتری را زندانی کرد در مقایسه با آنچه حکومت نوریه‌گا در تمام دوران خود انجام داده بود.

همزمان با به دست گرفتن کنترل کامل پاناما از سوی دولت جدیدی که دست‌نشانده‌ی آمریکا بود اوضاع اقتصادی کشور رو به وخامت گذاشت. نرخ بیکاری که پیش‌تر به دلیل تحریم‌های اقتصادی بالا بود با اجرای اخراج‌های گسترده در بخش دولتی به ۳۵درصد رسید. حقوق بازنشستگی و بسیاری از مزایای شغلی از میان رفت. روزنامه‌ها و ایستگاه‌های رادیویی و تلویزیونی به دستور مقامات آمریکایی تعطیل شدند.

سردبیران و خبرنگارانی که از تهاجم انتقاد می‌کردند و همچنین رهبران تمامی احزاب سیاسی چپ‌گرا بازداشت شدند. حدود ۱۵۰ تن از فعالان و رهبران محلی کارگری از سمت‌های انتخابی خود در اتحادیه‌ها برکنار شدند. کارکنان بخش دولتی که از تهاجم حمایت نمی‌کردند از مشاغل خود پاکسازی شدند. نرخ جرم و جنایت و فقر و تنگدستی گسترش چشمگیری پیدا کرد. فساد از هر زمان دیگری فراگیرتر شد. در دوران دولت اندارا، پول‌شویی و قاچاق مواد مخدر بیش از دوران حکومت نوریه‌گا رواج یافت.

یک گزارش که در سال ۲۰۱۶ (۲۷ سال پس از جنگ) منتشر شد تخمین می‌زند که حدود ۲۳۸ باند در پاناما فعالیت می‌کنند که بیش از5 هزار۰عضو دارند. آمریکا پس از حمله به پاناما ارتش این کشور، موسوم به «نیروهای دفاعی پاناما»

را منحل کرد چرا که نگران نفوذ نیروهای چپ و همچنین حامیان نوریه‌گا در آن بود. در اثر انحلال ارتش، مصرف و قاچاق مواد مخدر در پاناما از کنترل خارج شد و باندهای تبهکار که به قاچاق مواد مخدر و جرایم سازمان‌یافته‌ی بین‌المللی وابسته‌اند، به‌طور چشمگیری گسترش یافتند.

فعالیت این باندها سطح جرم و جنایت را در سراسر کشور به‌شدت افزایش داده است؛ به‌طوری که تنها در سال ۲۰۰۹ حدود ۲۰۰ نفر در نتیجه‌ی خشونت‌های مرتبط با باندها کشته شدند. حالا به سختی می‌توان یک حزب سیاسی را در پاناما یافت که از سوی جرائم سازمان‌یافته‌ی بین‌المللی تأمین مالی نشده باشد.

آیاکو کاسونوکی؛ رابرت وارد و ساکاموتو یوشیکازو:

اصلاحات آمریکایی در ژاپن اشغال‌شده

آیاکو کاسونوکی استاد مرکز بین‌المللی مطالعات ژاپن است. ساکاموتو یوشیکازو استاد فقید حقوق در دانشگاه توکیو بود. رابرت ای. وارد استاد فقید علوم سیاسی دانشگاه استنفورد بود.
این گزارش مختصری است از منابع زیر:

Ayako Kusunoki, “US Policy for the Occupation of Japan and Changes to It”, in: Masayuki Yamauchi & Yuichi Hosoya (editors), *Modern Japan’s Place in World History: From Meiji to Reiwa*, Springer, 2023.

Robert E. Ward and Sakamoto Yoshikazu (editors), *Democratizing Japan: The Allied Occupation*, University of Hawai’i Press, 1987: Introduction by Robert E. Ward and Sakamoto Yoshikazu; Conclusion by Robert E. Ward.

گفته‌اند که دولت جرج دبلیو بوش تصور می‌کرد اشغال ژاپن می‌تواند الگویی برای ملت‌سازی در عراق پس از اشغال شود. این نشان می‌دهد که آمریکایی‌ها چقدر تجربه‌ی اصلاحات هدایت‌شده‌ی ژاپنِ تحت اشغال را موفق می‌دانستند.

ایالات متحده اشغال ژاپن را پیروزی بزرگی می‌داند که طی آن دشمنی قدیمی یعنی ژاپن نظامی‌گرا را تبدیل به ملتی دموکراتیک و صلح‌طلب کرد. در مقابل کسانی که در سیاست داخلی ژاپن شعار «فرار از حکومت پس از جنگ» را سر می‌دادند (همانند نخست‌وزیر سابق، شینزو آبه فقید) به این اشاره داشتند که سیاست‌های آمریکایی پس از جنگ فرهنگ و سنت بی‌نظیر ژاپن را از هم

گسیخت و نگذاشت این کشور شکل طبیعی خود را حفظ کند. در هر حال از هر منظری که بنگریم می‌توان گفت تغییراتی که طی شش سال و هشت ماه اشغال ژاپن رخ داد شالوده‌ی ژاپن جدید را ریخته است.

اما آیا اصلاحات ژاپن واقعاً «موفق» بود؟ در گزارشی که می‌خوانید می‌بینید که قضاوت در این زمینه چندان هم سرراست نیست؛ با اینکه نویسندگانی که انتخاب شده‌اند همگی کمابیش در جناحی هستند که این اصلاحات را موفق می‌دانند، اما روایت همان‌ها نیز پیچیدگی این موضوع را آشکار می‌کند. در زیر، ابتدا به مقاله‌ی آیاکو کاسونوکی، استاد مرکز بین‌المللی مطالعات ژاپن می‌پردازیم و سپس به تحلیل مشترک رابرت ای. وارد، استاد فقید علوم سیاسی دانشگاه استنفورد، و ساکاموتو یوشیکازو، استاد فقید حقوق در دانشگاه توکیو، که مجموعه‌ی مفصلی را درباره‌ی ژاپن تحت اشغال منتشر کرده‌اند.

اشغال آمریکایی

دوران پس از جنگ جهانی دوم دوران اشغال کشورهای محور، مشخصاً آلمان و ژاپن، و نیز کشورهایی بود که توسط متفقین از تسلط کشورهای محور آزاد شده بودند. اشغال آلمان و ژاپن از دید کشورهای فاتح مبنای تداوم صلح و ثبات به‌شمار می‌آمد. اما روش‌های اجرای اشغال در این کشورها از دو جهت بسیار متفاوت بود.

آلمان اشغال‌شده به چهار منطقه تقسیم شد که دولت‌های نظامی تحت فرمان ایالات متحده، بریتانیا، فرانسه و اتحاد شوروی اداره‌شان می‌کردند. در ژاپن به‌جز اُکیناوا، جزایر اُگاساوارا، و نواحی کوچک تحت تصرف اتحاد شوروی (کارافوتو و کوریل)، باقی کشور در اداره «سرفرماندهی عالی قوای متفقین» قرار گرفت. قوای آمریکایی اکثریت نیروهایی را تشکیل می‌دادند که در جزایر

اصلی ژاپن مستقر بودند و دولت آمریکا هم در میان طرف‌های متعدد دخیل، دولتی بود که در تعیین سیاست در ژاپن حرف اصلی را می‌زد.

عالی‌ترین نهاد تصمیم‌گیر در زمینه‌ی اشغال ژاپن که «کمیسیون شرق دور» نام گرفت توسط ایالات متحده، بریتانیا، شوروی، جمهوری چین، و در مجموع یازده دولت درگیر در جنگ تشکیل شد و در پاییز ۱۹۴۹ دولت‌های دخیل در این کمیسیون به سیزده دولت افزایش یافتند. همچنین نهاد دیگری نیز از سوی این دولت‌ها برای مشورت دادن به سرفرماندهی عالی قوای متفقین تأسیس شد. با همه‌ی اینها باز هم این ایالات متحده بود که در عمل اداره‌ی ژاپن را برعهده داشت و می‌توانست به اهداف سیاست‌گذاری خود در ژاپن برسد و هر وقت می‌خواست از فراسوی همه‌ی این نهادها قدرتش را اعمال می‌کرد.

تفاوت دیگر میان ژاپن و آلمان این بود که نیروهای متفقین ابتدا آلمان را اشغال کردند و همین عملیات اشغال زمینی بود که به فروپاشی حکومت نازی آلمان انجامید. در ژاپن، پس از بمباران اتمی هیروشیما و ناگاساکی، ابتدا ژاپن در پی انتشار اعلامیه‌ی پتسدام به متفقین تسلیم شد و سپس عملیات زمینی آمریکا در خاک ژاپن آغاز شد. کاسونوکی می‌گوید اگر ژاپن تسلیم‌نامه را دیرتر امضا می‌کرد، احتمالاً شوروی شمال ژاپن را اشغال می‌کرد و این کشور طی دوران اشغال دو تکه می‌شد.

با تشدید جنگ سرد و تثبیت خط فاصل میان منطقه‌ی تحت تصرف شوروی و سه کشور دیگر، آلمان به دو بخش تقسیم شد. علاوه بر این به‌رغم توافق اولیه، هماهنگ ماندن چهار دولت اشغالگر آلمان شدنی نبود و هر یک سیاست‌های جداگانه‌ی مورد نظرشان را پیش می‌بردند. در ژاپن، تا حدی به این دلیل که سرفرماندهی عالی شالوده‌ی نهادهای حکومتی ژاپنی را حفظ کرد، برای آمریکا ممکن شد که سیاست‌های اشغال را به‌طور یکپارچه از طریق حکومت ژاپن به

اجرا در آورد. به همین ترتیب ژاپن نیز تحت حکومت آمریکا کشوری یکپارچه ماند.

نکته‌ی مهم دیگر این بود که همه‌ی قدرت در دست فردی واحد یعنی ژنرال مک‌آرتور بود که همزمان هم مسئول سرفرماندهی نیروهای متفقین بود و هم فرمانده‌ی کل نیروهای آمریکایی در اقیانوس آرام. این وضع نقطه‌ی مقابل وضعیت اشغال آلمان بود که تقسیم کار در آن میان حکومت نظامی و دستگاه اداری که دست‌کم بیش از شش ماه هیچ مرکزیتی نداشت، به ابهام گذشت. کاسونوکی معتقد است که شخصیت مصمم مک‌آرتور نیز در جلوگیری از وقوع آشوب در ژاپن اشغالی مؤثر بود.

روند اصلاح طی اشغال

اعلامیه‌ی پتسدام در واقع تقریر شرایط تسلیم ژاپن از سوی متفقین به ژاپن بود و امپراطور ژاپن نیز این شرایط را بی‌قید و شرط پذیرفت. بند هفتم اعلامیه‌ی پتسدام به صراحت می‌گفت: «تا وقتی نظم مورد نظر مستقر شود و تا وقتی که دلایل متقاعدکننده‌ای به‌دست آید که قوای جنگ‌افروز ژاپن نابود شده‌اند، مناطقی از قلمرو ژاپن که توسط متفقین مشخص می‌شوند باید در اشغال بمانند تا اهدافی که مقرر کرده‌ایم متحقق شوند.» بندهای دیگر این این اعلامیه نیز راهکارهایی برای تحقق این اهداف به‌دست دادند.

خطوط اصلی اصلاحاتی که اعلامیه مشخص می‌کرد از این قرار بود: خلع سلاح نیروهای مسلح ژاپن، محاکمه‌ی جنایتکاران جنگی ارتش این کشور، برقراری آزادی بیان و عقیده و دین در کشور و احترام به حقوق بنیادین بشر، انحلال صنایع نظامی ژاپن، انحلال نظام اقتصادی فاسد و انحصاری تحت کنترل خانواده‌های بزرگ، و در عین حال کمک به ژاپن برای ادغام‌شدن در تجارت

جهانی. از دید آمریکایی‌ها این اصلاحات با تغییر نظام به‌قول آنها فئودال و غیرمدرن ژاپن به نظامی لیبرال دموکرات ممکن می‌شد که در عین حال توانایی‌های جنگاوریش را هم از دست داده باشد. این کاردر قدم اول با انحلال ارتش و دستگیری جنایتکاران جنگی و سپس تصفیه‌ی دستگاه اداری پیش رفت.

برخی از اصلاحات، مانند پذیرش حق رأی زنان (دسامبر ۱۹۴۵) و تصویب قانون اتحادیه‌های کارگری (دسامبر ۱۹۴۵) که با استانداردهای بین‌المللی همخوانی داشت، از سوی دولت ژاپن کمابیش داوطلبانه صورت گرفت. در مورد حق رأی، فمینیست‌های ژاپنی، از جمله چهره‌های برجسته‌ای مانند فوسائه ایچیکاوا، از دهه‌ی ۱۹۲۰ برای به دست آوردن حق رأی مبارزه می‌کردند. آنان در اوت ۱۹۴۵ «کمیته‌ی زنان برای سیاست‌های پس از جنگ» را تشکیل دادند و حتی پیش از آنکه نیروهای آمریکایی وارد ژاپن شوند، دادخواست‌هایی را برای اعطای حق رأی به مقامات محلی ارائه کرده بودند.

برخی دیگر از اصلاحات باب میل مقامات ژاپنی نبود و تنها تحت فشار آمریکا بود که وادار به پذیرش شدند. از جمله این اصلاحات می‌توان به تصویب قانون ضد انحصار (آوریل ۱۹۴۷) تصویب قانون ممنوعیت تمرکز بیش از حد قدرت اقتصادی (دسامبر ۱۹۴۷)، تضمین آزادی مذهب و لغو مذهب شینتو به عنوان مذهب رسمی دولتی اشاره کرد. یکی دیگر از اصلاحاتی که تحت فشار آمریکا انجام شد انحلال نظام زایباتسو بود. زایباتسوها مجموعه‌ها یا هلدینگ‌های عظیم اقتصادیِ یکپارچه‌ی متعلق به خانواده‌های بزرگ بودند که از دوران میجی تا پایان جنگ جهانی دوم، بر اقتصاد ژاپن سلطه‌ی انحصاری داشتند و نماد جامعه‌ی فئودالی ژاپن به شمار می‌رفتند.

دولتمردان ژاپنی با انحلال زایباتسوها مخالفت می‌کردند، زیرا آن‌ها را موتور اصلی بقای اقتصادی کشور می‌دانستند و بیم داشتند که نابودی این

مجموعه‌ها به فروپاشی کامل اقتصاد ویران‌شده‌ی ژاپن بینجامد. هنگامی که آمریکا دستور انحلال زایباتسوها را صادر کرد، مقامات ژاپنی با استفاده از تعلل‌های بوروکراتیک، چانه‌زنی و ارائه‌ی طرح‌های جایگزین در برابر این سیاست مقاومت کردند. رهبران محافظه‌کار ژاپن همچنین سیاست ضدانحصاری آمریکا را تحمیل ایدئولوژیک الگوی سرمایه‌داری آمریکایی می‌دانستند و معتقد بودند این الگو با ساختار اجتماعی و اقتصادی ژاپن سازگار نیست. آنان استدلال می‌کردند که رقابت آزاد به سبک غربی موجب بی‌ثباتی اقتصادی و اجتماعی خواهد شد.

برخی اصلاحات هم در ترکیبی از پذیرش داوطلبانه و رفتن زیر بار خواست سرفرماندهی عالی انجام شد؛ از جمله اصلاحات قانون اساسی که خود حکومت ژاپن آغاز کرد، اما زیر فشار نیروهای اشغال‌گر ناچارا شد آن را بیش از اهداف اولیه پیش ببرد.

عقب‌گرد؟

کاسونوکی می‌گوید شش سال و هشت ماه اشغال ژاپن را می‌توان به دو دوره تقسیم کرد: در دوره یا نیمه‌ی اول که سال ۱۹۴۷ را می‌توان نقطه‌ی عطف آن دانست، پیگیری نظامی‌زدایی و اصلاحات دموکراتیک به‌قوت مورد تأکید دولت آمریکا بود و عمده‌ترین اصلاحات سیاسی ژاپن پس از جنگ در همین دوره رخ داد. نیمه‌ی دوم دوران اشغال برعکس، دوره‌ای بود که اولویت به تثبیت و بازسازی اقتصادی ژاپن داده شد که در نهایت منجر به انعقاد پیمان صلح با آمریکا و اعاده‌ی استقلال این کشور شد.

عدول سیاست اشغال از تأکید بر نظامی‌زدایی و دموکراسی‌سازی را اغلب با تعبیری انتقادی «عقب‌گرد» نامیده‌اند، تعبیری که می‌خواهد بگوید اصلاحات

دموکراتیک ژاپن ناتمام ماند. دیدگاه قائل به عقب‌گرد (reverse course) در عین حال می‌گوید که این روند ژاپن را چنان که انتظار می‌رفت به بلوک غرب ملحق نکرد بلکه این کشور را تبدیل به شریک فرودست آمریکا در جنگ سرد کرد.

کاسونوکی اما، همانند وارد و یوشیکازو، از جمله صاحب‌نظرانی است که این دیدگاه را قبول ندارد و فکر نمی‌کند که برنامه‌ی برقراری دموکراسی ناتمام مانده است؛ بلکه فکر می‌کند برنامه مطابق همان چیزی که در اعلامیه‌ی پتسدام آمده بود پیش رفت و ایالات متحده پس از اینکه اصلی‌ترین تحولات سیاسی لازم در ۱۹۴۷ به انجام رسید، به اصلاح اقتصادی ژاپن روی آورد.

کاسونوکی در عین حال می‌پذیرد که چرخش سیاست‌گذاری آمریکا در ژاپن، با آغاز جنگ سرد در اروپا و آسیا همراه بود. به همین ترتیب گرچه آمریکا نیروهای نظامی خود را در ژاپن به یک چهارم دوران اولیه‌ی اشغال تقلیل داد و به ۱۰۰هزار نفر رساند، اما همین تعداد نیرو هم بار سنگینی به مالیات‌دهندگان آمریکایی تحمیل می‌کرد و آمریکا علاقه داشت ژاپن هرچه زودتر به استقلال دست یابد تا کمتر در این کشور هزینه کند.

یکی از نگرانی‌های عمده آمریکا در بازسازی ژاپن این بود که مبادا این کشور نیز به جمع اقمار شوروی بپیوندد. به این ترتیب در چارچوب نگاه جنگ سردی، لازم بود از سوق‌یافتن ژاپن به جمع اقمار شوروی جلوگیری شود چون موقعیت جغرافیای سیاسی ژاپن به‌گونه‌ای بود که اگر به حامیان شوروی می‌پیوست تهدیدی جدی برای آمریکا به‌شمار می‌رفت.

از همین رو بود که در سال ۱۹۴۸ ایالات متحده برنامه‌ای 9 ماده‌ای برای تثبیت اقتصادی ژاپن تنظیم کرد و سال بعد ژوزف مورل داج یکی از مدیران بانکی ارشد در آمریکا را برای مشاوره دادن به دولت یوشیدا شیگرو اعزام کرد.

مجموعه‌ی سیاست‌های پیشنهادی داج که به «خط داج» معروف شد بر انواعی از ریاضت‌های اقتصادی و سیاست‌های ضد تورمی مشتمل بود.

در سال ۱۹۴۹ در راستای سیاست‌های معطوف به استقلال اقتصادی ژاپن مجموعه‌ای از کمک‌های مالی با تمرکز بر توسعه‌ی صنایع سنگین و علاوه بر آن صنایع غذایی و دارویی به ژاپن داده شد. کمک‌های مختلف آمریکا طی دهه‌ی ۱۹۵۰ نیز برای حمایت از اقتصاد این کشور حیاتی بودند.

سیاست‌های دولت یوشیدا به هدایت داج، آثار کوتاه مدت وخیمی بر مردم ژاپن داشتند اما انگیزه‌ی اجرای چنین سیاست‌های نامحبوبی تلاش برای تثبیت بلندمدت اقتصادی و مقاومت در برابر کمونیسم بود. کاسونوکی می‌گوید در نیمه‌ی دوم اشغال بود که معلوم شد ژاپن تحت این سیاست‌ها می تواند در بلندمدت اهداف آمریکا را برآورده کند و عضوی از جبهه غرب باشد.

سال ۱۹۵۱ مذاکرات صلح بین ژاپن و متفقین آغاز شد. برقراری صلح به این معنی بود که حکومت ژاپن استقلال می‌یافت و از جمله دیگر در زمان نارضایتی‌های اقتصادی نیز نمی‌توانست روی قدرت سرفرماندهی عالی حساب کند. در ابتدا نخبگان ژاپنی محافظه‌کار و کسانی که در دوران اشغال از حکومت پاکسازی شده بودند انتظار داشتند که با پایان اشغال هر چه زودتر افراط‌کاری‌های دوران اشغال تصحیح شود و کار به مدار سابق برگردد. با این حال تغییر اساسی‌ای در مسیر حرکت سیاسی ژاپن برخلاف آن‌چه آمریکایی‌ها ترسیم کردند، رخ نداد.

در برخی حوزه‌ها، به‌ویژه صنعت و اقتصاد در پیگیری برنامه‌های اولیه اغماض شد. به عنوان مثال، برنامه‌های مربوط به انحلال زایباتسوهای قدیمی کنار گذاشته شد و برخی از سیاست‌های پیشین ضدانحصار نیز تا حدی لغو شدند. مقامات ژاپنی با همکاری خانواده‌های مالک زایباتسوها طرحی مصالحه‌آمیز تهیه کردند که بر اساس آن شرکت‌های هلدینگ متعلق به خانواده‌ها به‌طور

داوطلبانه منحل می‌شدند، اما شرکت‌های تولیدی و عملیاتی زیرمجموعه تقریباً بدون تغییر به فعالیت خود ادامه می‌دادند.

هدف این بود که در ظاهر خواسته‌ی آمریکایی‌ها اجرا شود، اما در باطن شبکه‌ی صنعتی موجود در ژاپن حفظ گردد. با آغاز جنگ سرد، دولتمردان و رهبران ژاپن آمریکایی‌ها را قانع کردند که اگر اقتصاد ژاپن بیش از حد تضعیف شود، این کشور به بستری مناسب برای گسترش کمونیسم تبدیل خواهد شد. این راهبرد مؤثر واقع شد و در نتیجه‌ی این مقاومت نهادی، زایباتسوها هرگز به‌طور کامل از میان نرفتند.

ژنرال مک‌آرتور در ابتدا قصد داشت ۳۲۵ شرکت ژاپنی را تجزیه کند، اما در نهایت تنها ۱۱ شرکت منحل شدند و بسیاری از زایباتسوهای قدیمی، نظیر میتسوبیشی و نیسان توانستند در اقتصاد ژاپن پس از جنگ نقش عمده ایفا کنند. اگرچه کنترل مستقیم خانواده‌های مالک بر این زایباتسوها از بین رفت، اما شبکه‌های شرکتی آن‌ها در دهه‌ی ۱۹۵۰ در قالبی تازه دوباره سازمان‌دهی شدند؛ شبکه‌هایی که بعدها نقش مهمی در شکل‌گیری معجزه‌ی اقتصادی ژاپن پس از جنگ ایفا کردند.

ارزیابی اصلاحات

رابرت وارد و ساکاموتو یوشیکازو می‌گویند ناظرانی که ژاپن دهه‌ی ۱۹۳۰ را با این کشور در دهه‌ی ۱۹۸۰ مقایسه می‌کنند نمی‌توانند منکر شوند که این جامعه تغییراتی انقلابی را در سیاست، اقتصاد، ذائقه و سبک زندگی از سر گذرانده است. به همین ترتیب ناظران آگاه متفقند که مهمترین دوره‌ی تحولات همان دوران اشغال در فاصله سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۲ بوده است یعنی زمانی که قوای آمریکایی عملاً اداره این کشور را در دست داشتند.

مستقل از اینکه راوی آمریکایی یا ژاپنی باشد روایت‌ها از این دوره البته بسیار متفاوت است. برخی معتقدند دموکراسی‌سازی آمریکا در ژاپن چنان برنامه موفقی بود که ژاپنی‌ها باید خود را همواره مدیون آمریکا بدانند. در مقابل برخی دیگر معتقدند که اشغالگران آمریکایی نه تنها به وعده‌های خود در خصوص برقراری دموکراسی در ژاپن و نظامی‌زدایی این کشور به‌درستی عمل نکرد بلکه اشغال ژاپن عرصه‌ای برای بروز بدترین خصلت‌های نظامی‌گرایانه و ضد مردمی آمریکا بود؛ اشغالی که از پس بمباران وسیع توکیو و بمباران اتمی هیروشیما و ناگاساکی آمد. از این دیدگاه همچنین آمریکا به زدودن امپراطوری ژاپن از آسیا و «آزاد کردن شرق آسیا» اقدام نکرد بلکه کوشید جای این امپراطوری را در این نواحی بگیرد.

وارد و یوشیکازو البته می‌گویند که در میان این دو قطب، طیفی از نظرات دیگر هم قرار می‌گیرد که اغلب با وجود تفاوت‌ها و ملاحظات مختلفشان، در نهایت داوری مثبتی راجع به نتایج اشغال دارند. البته داوری‌های منفی نیز، خصوصاً از سوی ژاپنی‌ها، کم نبوده است و معمولاً به مکتب ملی‌گرای تاریخ‌نگاری ژاپن تعلق دارند؛ و در آمریکا هم از سوی کسانی که نظر منفی راجع به راهبردهای آمریکا در جنگ سرد داشتند.

علاوه بر این باید توجه داشت که گرچه دوران اشغال پس از جنگ جهانی دوم را با ساده‌سازی اغلب دوران مدرن‌سازی، یا دوران گذر از ژاپن فئودال نامیده‌اند، ولی همه‌ی نهادهای مدرن ژاپن در دوره‌ی حدوداً هفت‌ساله‌ی اشغال تأسیس نشدند، بلکه شکل‌گیری بخش مهمی از آنها به دوره‌ی میجی (از سال ۱۸۶۸ تا ۱۹۰۵) برمی‌گردد. البته رابرت وارد معتقد است که هر ناظری بر تمایز ژاپن دموکراتیک پس از جنگ با ژاپن اقتدارگرای پیش از جنگ صحه می‌گذارد؛ و این گذار در جهانی که کشورهای دموکراتیک گونه‌های نادری هستند، اتفاق مهمی بوده است.

اشغال در مقام تمرین تغییرات سیاسی برنامه‌ریزی‌شده

اما چه چیزی باعث شد چنین تغییراتی در فاصله‌ی اوت ۱۹۴۵ تا آوریل ۱۹۵۲ رقم بخورد؟ پاسخ رابرت وارد روشن است: شکست و اشغال و پیامدهایش. حال پرسش این است که این تغییرات بر چه اساسی صورت گرفتند؟ پاسخی معمول این است که این اصلاحات مبتنی بودند بر اسناد تدوین و تنظیم‌شده در نهادهای مربوط در ایالات متحده، مانند «کمیته‌ی هماهنگی دولتی-جنگی نیروی دریایی»، که بعضاً از سال ۱۹۴۲ برخی اسناد مربوط به تغییرات سیاسی در ژاپن را تنظیم کرده بود.

رابرت وارد اما نشان می‌دهد که این اسناد اغلب به‌طور مستقیم در اختیار ژنرال مک‌آرتور قرار می‌گرفتند و از طریق او نیز صرفاً در اختیار حلقه‌ای از نزدیکانش قرار می‌گرفتند؛ و به این ترتیب وارد می‌خواهد بگوید که این اسناد در دسترس و مورد استفاده‌ی سیاست‌گذاران در ژاپن نبودند.

وارد می‌گوید ژنرال مک‌آرتور و نزدیکانش، به‌رغم در دست داشتن این اسناد، اغلب ترجیح می‌دادند افکار و رویکردهای خودشان در سیاست‌گذاری‌ها مد نظر قرار بگیرد و اعتبار تحولات هم به اسم خودشان نوشته شود. به این ترتیب نقش اصلی را مک‌آرتور و مشاورانش و شمار زیادی از عوامل دیگر در سرفرماندهی عالی بازی می‌کردند. البته این افراد خود باید تحت ضوابط کلّی‌ای کار می‌کردند که برخی از همان اسناد از پیش تنظیم‌شده راجع به حکومت بعد از جنگ در ژاپن تعیین کرده بودند.

به این ترتیب عمده‌ی سهم خارجی در تغییر ساختار حکومتی ژاپن پس از جنگ حاصل فکر و فعالیت فرماندهی عالی نیروهای اشغال‌گر و اطرافیانش بود. رابرت وارد اما می‌گوید که از نظر آمریکایی‌ها، چه محافظه‌کارانی مانند مک‌آرتور و نظامیان اطرافش و چه کسانی که در هیئت حاکمه‌ی وقت آمریکا

بودند و برنامه‌های «نیو دیل» را پیش می‌بردند، پیروزی به معنی استقرار نهادهای سیاسی آمریکایی در ژاپن بود.

رابرت وارد می‌گوید در حالی که اسناد مربوط به اصلاحات سیاسی در ژاپن را متخصصان تاریخ و فرهنگ این کشور در آمریکا طراحی کرده بودند، اجرای واقعی این تحولات به نظامیان و دیگر افرادی سپرده شد که مستقیماً در جریان اشغال ژاپن بودند و در این کشور پس از اشغال حضور داشتند و آشنایی و شناختشان از ژاپن، پس از اشغال و از خلال مواجهه‌های گزینشی با ژاپنی‌هایی به‌دست آمد که به دلیل کارشان با آنها سروکار یافتند. به این ترتیب گروه اول برنامه‌ریزان فرهنگ و تاریخ ژاپن را می‌شناختند، اما از صحنه‌ی واقعی و خصوصاً شرایط پس از جنگ این کشور به دور بودند، و کسانی که در صحنه بودند و با شرایط واقعی سروکار داشتند، از پیش چیز زیادی راجع به ژاپن نمی‌دانستند.

از این گذشته، خود ترکیب سرفرماندهی عالی تحت امر ژنرال مک‌آرتور نیز یک‌دست نبود و خصوصاً افراد غیرنظامی‌ای که در بخش‌های برنامه‌ریزی و طراحی سیاست‌ها و قوانین جاری کار می‌کردند، مثلاً برای طراحی قانون کار و از این قبیل، ارتباط چندانی با بدنه‌ی نظامی نداشتند و مک‌آرتور نیز تمایل چندانی برای تعامل با ایشان نداشت و به این ترتیب هم از نوعی استقلال نسبی برخوردار بودند و هم گرفتار مشکلات و رقابت‌های درونی خودشان بودند.

در عین حال تصادف تاریخی یا حضور افرادی با گرایش‌های بارز حمایت از حقوق زنان و حقوق مدنی در گروه سرفرماندهی نقشی تعیین‌کننده در گنجاندن بندهای مشخص و تأثیرگذار در قوانین مربوط به زنان و قوانین مدنی ژاپن داشت.

از سوی دیگر ژاپنی‌ها هم تأثیر جدی بر روند تغییرات سیاسی دنبال‌شده از سوی سرفرماندهی عالی داشتند. اما تأثیرات ژاپنی‌های مختلف یکسان نبود: مشخصاً عوامل حکومت سابق و نظامیان تصفیه یا دادگاهی شده سعی در جلوگیری از اصلاحات آمریکایی داشتند و کسانی که در زمره‌ی مخالفان سیاسی حکومت سابق یا از جمله فعالان مدنی تجددطلب بودند حتی توانستند تا حدی نظر سرفرماندهی را جلب کنند و در برنامه‌ریزی‌ها و تدوین قانون اساسی نیز سهمی بیابند. رابرت وارد می‌گوید برخی از تحلیلگران‌معتقدند که اصلاً وجود این همکاران ژاپنی بود که رسیدن به طرح‌های قابل تحقق را در برنامه‌ریزی‌های سرفرماندهی عالی ممکن کرد.

گرچه متصدیان ژاپنی دوره‌ی اشغال و به‌طور مشخص دولت این کشور در پی این بودند که اصلاحات مورد نظر هرچه سریع‌تر به انجام رسد تا کشور بار دیگر حاکمیت مستقلش را به‌دست آورد، اما انگیزه‌های قوی دیگری نیز در صحنه سیاست ژاپن اشغال‌شده وجود داشت از جمله نارضایتی گسترده‌ی مردم از پیوستن ژاپن به جنگ و پیامدهای وخیم آن که به‌نوبه‌ی خود خواست قوی اصلاحات سیاسی را در میان ژاپنی‌ها دامن می‌زد.

اعضای هیئت حاکمه دوران اشغال اگرچه با بدنه‌ی سیاسی مستقر پیش از جنگ مرتبط بودند، اما اغلب به‌دلیل نوع وابستگی‌های حزبی‌شان در پی تقویت قدرت احزاب در برابر ارتش، و تقویت دستگاه اداری مدنی بودند. با این حال پیداست که سوای برخی ابتکارات در زمان اشغال، برنامه‌ریزی‌های طرف آمریکایی برای اصلاح ساختار سیاسی ژاپن فاقد عناصر لازم برای اصلاحی مطابق نظر فعالان پیشرو این جامعه بود و همین امر باعث شد زمانی که روند کوتاه مدت نیمه‌ی اول اشغال در اصلاح سیاسی به پایان برسد عناصر مترقی‌تر جامعه‌ی ژاپن احساس کنند که «عقب‌گرد»ی در اصلاحات رخ داده است.

با وجود کاهش انگیزه‌ی سرفرماندهی عالی و دولت آمریکا برای ادامه‌ی اصلاحات سیاسی در ژاپن، مداخلات آمریکا قطع نشد و چنانکه ژنرال مک‌آرتور در سال ۱۹۴۸ ابراز امیدواری کرده بود دو کشور به‌سرعت به‌سوی بستن معاهده‌ی صلح و پایان اشغال نرفتند. بلکه دولت آمریکا به سرفرماندهی فشار آورد که با شدت تمام بازسازی اقتصادی ژاپن را پیش بگیرد. این اصلاحات و بازسازی اقتصادی اما با سیاست دیگری نیز همراه بود که به «تصفیه‌ی سرخ» (در سال‌های ۱۹۴۹ و ۱۹۵۰) مشهور شد و طی آن سرفرماندهی عالی به پاکسازی نیروهای دانشگاهی و مخالفان رژیم پیشین که آنها را چپی می‌شمرد، از مراکز تصمیم‌گیری و البته سمت‌های برنامه‌ریزی و مشاوره مرتبط با خود سرفرماندهی پرداخت.

این تصفیه که البته بر اثر نگرانی‌های واشنگتن از نفوذ اتحاد شوروی صورت می‌گرفت بخشی از همان چیزی بود که «عقب‌گرد» خوانده شد. تصفیه‌ی سرخ همچنین زمانی بیشتر معنا می‌یابد که توجه کنیم حکومت پیش از جنگ ژاپن بیش از دو دهه بود که کمونیست‌ها و لیبرال‌ها و دگراندیشان دینی را زیر سرکوب شدید برده بود و در واقع چپی‌ها و لیبرال‌ها عناصری بودند که بیشترین هواداری را از برقراری نهادهای دموکراتیک داشتند.

آلکساندرا لِوی؛ ویلیام گریفیث و جان هِرتز:

شکست برنامه نازی‌زدایی در آلمان پس از جنگ

آلکساندرا لِوی پژوهشگر تاریخ جنگ جهانی دوم و مدیر روابط عمومی انجمن تاریخی امریکا است. ویلیام گریفیث استاد فقید علوم سیاسی در دانشگاه ام‌آی‌تی بود. جان هِرتز، استاد فقید علوم سیاسی در دانشگاه هاوارد واشنگتن‌دی‌سی بود. این گزارش مختصری است از منابع زیر:

Levy, Alexandra F" .Promoting Democracy and Denazification: American Policymaking and German PublicOpinion ".Diplomacy & Statecraft :(2015) 26.4 635-614.

Herz, John H" .The Fiasco of Denazification in Germany ".Political Science Quarterly.594-569 (1948) 63.4

Griffith, William E" .Denazification in the United States Zone of Germany "*.The Annals of the American Academy of Political and Social Science* :(1950) 267.1 76-68.

در پایان جنگ جهانی دوم، سیاست‌گذاران بلندپایه‌ی آمریکایی به آلمان به چشم کشوری شکست‌خورده، اما هنوز خطرناک می‌نگریستند که در طول سی سال دو جنگ جهانی به پا کرده بود و نمی‌شد به آن اعتماد کرد. مقامات آمریکایی در تلاش بودند که آلمانی‌ها را از جایگاهشان در جهان به عنوان

«دشمن شکست‌خورده» و از گناه جمعی‌شان در فجایعی که نازیسم به همراه آورده بود آگاه سازند، آنها را به سوی ارزش‌های و نهادهای دموکراتیک آمریکایی سوق دهند و به آنها بیاموزند که از دیدگاه‌های جنگ‌طلبانه، نژادپرستانه و اقتدارگرایانه‌شان دست بکشند.

آلکساندرا اف. لِوی، محقق تاریخ جنگ جهانی دوم و مدیر روابط عمومی انجمن تاریخی آمریکا ، در پژوهشی به شیوه‌ی اجرای این سیاست و مراحل مختلف آن می‌پردازد و به‌ویژه نشان می‌دهد چگونه سیاست‌های تنبیهی اولیه‌ی آمریکا با شکست روبه‌رو شد و جای خود را به برنامه‌های ترغیبی و آموزشی داد. در ادامه نکات برجسته‌ی پژوهش او را می‌خوانیم و همچنین از دو مقاله‌ی دیگر نقل می‌کنیم که توسط دو استاد فقید علوم سیاسی، ویلیام گریفیث و جان هِرتز، در سال‌های آغازین اشغال آلمان نگاشته شده‌اند.

«نازی‌زدایی» قرار بود شامل همه شود، حتی گورکن‌ها

پس از پایان جنگ جهانی دوم، مقامات آمریکایی دولت نظامی مستقر در آلمانِ تحت اشغال، سه هدف عمده را دنبال می‌کردند که عبارت بودند از «نازی‌زدایی» (denazification)، «نظامی‌زدایی» (demilitarization) و «صنعت‌زدایی» (deindustrialization). آمریکایی‌ها برنامه‌ی نازی‌زدایی، به معنای برکناری فعالان نازی از منصب‌های حاکمیتی و پیگرد قضایی آنان، را یکی از مهم‌ترین گام‌ها برای تحول آلمان می‌دانستند. جمله‌ی مشهوری از لوسیوس کِلِی، معاون فرماندار نظامی آمریکایی حاکم بر آلمان، نقل می‌شود که گفته بود: «یک خانه‌ی دموکراتیک را نمی‌توان با آجرهای نازی ساخت». در ۱۶ مه‌ی ۱۹۴۵، سرتیپ فرنک مک‌شری، در مصاحبه‌ای مطبوعاتی اعلام کرد: «ما قصد داریم هر کسی را که به حزب نازی تعلق داشته است کنار بگذاریم، حتی گورکن‌هایی را که فقط برای حفظ شغلشان به این حزب پیوسته باشند.» نازی‌ها

نخست از مشاغل دولتی و سپس از کار در بخش خصوصی منع شدند. رسانه‌ها اجازه‌ی استخدام نازی‌ها را نداشتند. در سپتامبر ۱۹۴۵، فرمانی موسوم به «قانون شماره‌ی هشت دولت نظامی» از سوی دولت نظامی صادر شد که استخدام اعضا و وابستگان حزب نازی را در تمام بخش‌های اقتصاد آلمان ممنوع کرد مگر در مشاغل ساده‌ی دون‌پایه. بدین‌ترتیب دولت نظامی آمریکا اندکی کوتاه آمد و عملاً به «گورکن‌ها» اجازه داد که به عنوان کارگر ساده بتوانند کسب درآمد کنند.

به موجب «قانون شماره‌ی هشت» همه‌ی آلمانی‌های بزرگسال مؤظف بودند پیشینه‌ی خود را در پرسش‌نامه‌هایی شرح دهند و سپس این پرسش‌نامه‌ها در پنج رده (از مجرمان اصلی تا بی‌گناهان) دسته‌بندی می‌شد. ویلیام گریفیث، استاد فقید علوم سیاسی، در مقاله‌ای که در سال ۱۹۵۰ منتشر کرد نشان می‌دهد که بیشتر مقامات دولت نظامی آمریکا، که به‌صورت شتاب‌زده انتخاب شده و آموزش کافی ندیده بودند، نه درک کافی برای اجرای برنامه‌ی نازی‌زدایی داشتند و نه اشتیاق لازم را. ایالات متحده که با حجم عظیم پرونده‌ها روبه‌رو شده بود و متوجه شده بود که چه روند طاقت‌فرسای اداری پیش رویش هست، در سال ۱۹۴۶ مسئولیت اجرای نازی‌زدایی را به دادگاه‌های آلمانی (Spruchkammern) واگذار کرد. این اقدام در عمل به افزایش تساهل، گسترش فساد و در نهایت تبرئه‌ی شمار زیادی از نازی‌های سابق انجامید.

در مارس ۱۹۴۶، دولت نظامی «قانون رهایی از ناسیونال سوسیالیسم و نظامیگری» را تصویب کرد که به موجب آن، سیزده میلیون آلمانی باید پرسش‌نامه‌ی تازه‌ای را پر می‌کردند و دادگاه‌های آلمانی وظیفه‌ی رسیدگی به پرونده‌های نازی‌زدایی را بر عهده می‌گرفتند. دولت نظامی حالا دیگر فقط نظارت و راهنمایی بر این روند را انجام می‌داد با این حال حجم بسیار بالای پرونده‌ها از تحمل دستگاه قضایی و اداری آلمان به مراتب بیشتر بود. برای

همین از ژوئیه‌ی ۱۹۴۶ دولت نظامی پیوسته فرمان‌های عفو گروهی تازه‌ای صادر می‌کرد تا روند رسیدگی به پرونده‌ها و پیگرد مقامات رده‌بالای نازی سرعت بگیرد. ویلیام گریفیث، استاد فقید علوم سیاسی، در مقاله‌اش آمار جالبی ارائه می‌کند که به‌خوبی نشان‌دهنده‌ی سهل‌گیری روند قضایی است: نهصدهزار نفر از جوانانی که تاریخ تولدشان بعد از ۱۹۱۹ بود و اتهاماتشان در دو رده‌ی نخست قرار نداشت در ژوئیه‌ی ۱۹۴۶ عفو شدند. در دسامبر همان سال نیز یک میلیون نفر از متهمان کم‌درآمد یا معلول به مناسبت کریسمس عفو شدند. با این حال همچنان یک‌میلیون و چهارصدهزار پرونده برای رسیدگی باقی مانده بود.

واکنش افکار عمومی به سیاست نازی‌زدایی

مقامات دولت نظامی کنجکاو بودند که بدانند آیا برنامه‌ی نازی‌زدایی‌شان تأثیر مطلوبی بر آلمانی‌ها گذاشته است یا نه. اداره‌ی کنترل اطلاعات دولت نظامی با تحلیل مقالات روزنامه‌ها و انجام ۷۲ نظرسنجی در فاصله‌ی اکتبر ۱۹۴۵ تا سپتامبر ۱۹۴۹ (میانگین یک نظرسنجی در هر سه هفته) می‌کوشید برداشت درستی از واکنش افکار عمومی به این برنامه و نیز نظر آلمانی‌ها درباره‌ی مسائلی مانند یهودیان، دموکراسی، غذا و... به دست آورد.

لِوی با بررسی نتایج این نظرسنجی‌ها نتیجه می‌گیرد که در ابتدا تقریباً نیمی از مردم آلمان در مجموع از سیاست نازی‌زدایی ابراز رضایت می‌کردند. در نظرسنجی‌های آغازین، مثلا در پاییز ۱۹۴۵ پس از تصویب «قانون شماره‌ی هشت»، حدود ۵۰درصد از پاسخ‌دهندگان روال‌های نازی‌زدایی را مناسب ارزیابی می‌کردند، اما پس از تصویب «قانون رهایی» این میزان رضایت کاهش چشمگیری یافت. در ژانویه‌ی ۱۹۴۷، درصد رضایت از ۵۴ به ۳۴ رسید، درصد کسانی که این برنامه را بیش از حد ساده‌گیرانه ارزیابی می‌کردند از ۷ به ۱۳

افزایش یافت و درصد کسانی که از نظر دادن خودداری می‌کردند از ۱۳ به ۲۱ درصد رسید.

واضح بود که نظر عمومی آلمان درباره‌ی نازی‌زدایی به‌طور فزاینده‌ای داشت منفی می‌شد. آلمانی‌ها از سراسر طیف‌های سیاسی، دلایل گوناگونی برای مخالفت داشتند: اجرای ناهماهنگ و نامنسجم برنامه، نگرانی از اینکه نازی‌زدایی روند احیای اقتصادی کشور را مختل می‌کند و همچنین این باور که برنامه یا بیش از حد سخت‌گیرانه است یا بیش از اندازه سهل‌گیرانه.

محاکمه‌ی نازیان بر اساس «قانون رهایی» از دید هواداران نازی‌ها بسیار سختگیرانه و خشن ارزیابی می‌شد و از دید مخالفان نازی‌ها بسیار ساده‌گیرانه و ملایم. بسیاری از کسانی که پیش‌تر از برنامه‌ی نازی‌زدایی رضایت داشتند، پس از اجرای «قانون رهایی» از صدور حکم‌های سبک برای مجرمان «دانه‌درشت» یا تبرئه‌ی آنان، و گاه صدور احکام سنگین برای جرم‌های ناچیز، ناراضی بودند. این نارضایی به جایی رسید که دولت نظامی به‌سختی می‌توانست آلمانی‌هایی پیدا کند که حاضر باشند در دادگاه‌های ویژه کار کنند، زیرا این افراد با خطر طرد از جانب جامعه روبه‌رو می‌شدند.

لِوی به‌تفصیل درباره‌ی کارزارهای تبلیغاتی‌ای صحبت می‌کند که دولت نظامی به طور مستقیم یا از طریق خود آلمانی‌ها به راه می‌انداخت تا حمایت مردم آلمان از برنامه‌ی نازی‌زدایی را جلب کند.

این فعالیت‌های تبلیغاتی اغلب با در نظر گرفتن ظرایف روان‌شناختی آلمانی‌ها طراحی می‌شد و بسیاری از اوقات در مطبوعات آلمانی پوشش می‌یافت. مقامات آمریکایی بر این گمان بودند که مردم آلمان هنوز از هدف «قانون رهایی» آگاه نیستند و باید از طریق کارزارهای رسانه‌ای اهمیت برنامه‌ی نازی‌زدایی را برایشان تشریح کرد تا در برابر بازگشت اندیشه‌های نازیستی

مصونیت یابند و ثابت کنند که ظرفیت زندگی در جامعه‌ای دموکراتیک و صلح‌طلب را دارند تا دوباره از سوی ملت‌های دیگری که از نازیسم آلمان آسیب دیده‌اند پذیرفته شوند.

در آوریل ۱۹۴۷ بود که سیاست‌گذاران آمریکایی بالاخره دریافتند برنامه‌ی نازی‌زدایی شکست خورده است و باید مسیر دیگری را در پیش بگیرند. آنها دیگر دلیل افول محبوبیت نازی‌زدایی در افکار عمومی آلمان را نه در عدم کارایی کارزارهای تبلیغاتی، بلکه در خود «قانون رهایی» می‌دیدند که هیچ‌یک از دو طیف طرفداران یا مخالفان نازیسم را راضی نمی‌کرد. ضدنازی‌ها می‌گفتند این قانون مانند توری است که بچه‌ماهی‌ها را صید می‌کند و ماهی‌های درشت از آن می‌گریزند.

طرفداران نازیسم یا کسانی که خود یا نزدیکشان از اجرای برنامه‌ی نازی‌زدایی لطمه دیده بودند نیز، برعکس، این برنامه را بیش از حد سختگیرانه و خشن می‌دانستند. در گزارشی آمده بود که آلمانی‌ها از شنیدن واژه‌ی نازی‌زدایی خسته شده‌اند و این واژه برایشان فقط تداعی‌کننده‌ی جنبه‌های منفی محاکمات است. ضمن آنکه اصرار بر ادامه‌ی کارزارهای تبلیغاتی برای حمایت از برنامه نیز یادآور سیاست‌های پروپاگاندای خود نازی‌ها می‌شد.

آموزش به جای تنبیه

جان هِرتز، استاد وقت علوم سیاسی در دانشگاه هاوارد واشنگتن‌دی‌سی، در گزارشی که در دسامبر ۱۹۴۸ برای فصلنامه‌ی علوم سیاسی نوشت، برنامه‌ی نازی‌زدایی را یک «شکست مفتضحانه» خواند. او آمار جامعی از فرایند قضایی نازی‌زدایی ترسیم می‌کند. از حدود سیزده میلیون نفری که پرسش‌نامه پر کرده بودند، حدود ۹میلیون (یعنی تقریباً سه‌چهارم) مشمول هیچ اتهام قانونی

شناخته نشدند. از تعداد باقی‌مانده هم باز نزدیک دو میلیون و ۴۰۰هزار نفر از آنها بدون دادگاه مشمول عفو شدند. در مجموع ۸۳۶هزار نفر از مجرمان رده‌های یک تا سه به دادگاه رفتند که حدود ۳۷درصدشان تبرئه شدند، بیش از ۵۰درصدشان جرم‌شان تخفیف یافت و به رده‌ی چهارم تنزل کرد. فقط ۱۳درصد در رده‌های یک تا سه مشمول مجازات شدند. شمار مجرمان رده‌ی یک (دانه‌درشت‌ها) فقط یک‌دهم درصد بود! و تازه این آمار فقط مربوط به دادگاه‌های بدوی است.

بسیاری از محکومان در دادگاه‌های تجدیدنظر مشمول عفو یا تخفیف در مجازات شدند. در میان محکومان، حدود ۵۰۰هزار نفر به جریمه‌ی نقدی محکوم شدند (که معمولا کمتر از هزار مارک بود)، بیش از۲۷هزار نفر به انجام خدمات اجتماعی (بدون حبس) و ۷۷۶۸ نفر هم به اردوگاه کار اجباری. سایر مجازات‌ها عبارت بود از منع اشتغال در کارهای دولتی یا محدودیت‌های دیگر شغلی و مصادره‌ی اموال. شمار کل کسانی که در پایان مه‌ی ۱۹۴۸ در بازداشت بودند به کمتر از ۵هزار نفر کاهش یافت.

در آوریل ۱۹۴۷، متمم‌هایی برای «قانون رهایی» پیشنهاد شد و به‌سرعت به تصویب رسید. این متمم‌ها کاهش چشمگیری در شمار متهمان منتظر محاکمه ایجاد می‌کرد و به تبع آن، فرصت برای رسیدگی به جرائم نازی‌های «دانه‌درشت» و بلندپایه‌تر فراهم می‌شد. کمی بعد حتی به مجرمان رده‌ی دو هم اجازه داده شد تا زمان محاکمه‌شان آزاد باشند و کار کنند.

از پاییز ۱۹۴۷ به بعد، بحث‌های مفصلی میان موافقان و مخالفان پایان دادن به برنامه‌ی نازی‌زدایی در جریان بود؛ برنامه‌ی نازی‌زدایی در سایه‌ی این بحث‌ها ادامه می‌یافت، ولی با تغییرات اساسی. با تشدید تنش‌های جنگ سرد میان ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی، آمریکا به‌سرعت تمرکز خود را از مجازات

و پاکسازی جامعه‌ی آلمان از عناصر نازی به سمت بازسازی اقتصادی و تبدیل آلمان غربی به یک متحد راهبردی تغییر داد. بازسازی اقتصاد آلمان جزو هدف‌های اولیه‌ی آمریکایی‌ها نبود و حتی خلاف آن را می‌خواستند. نازی‌زدایی، بنا به برخی از گزارش‌ها، لطمه‌های شدیدی به برخی از بخش‌های اقتصاد آلمان وارد کرد.

آمریکایی‌ها به منظور مقابله با تأثیر و توسعه‌طلبی اتحاد شوروی بود که تغییر نظر دادند و در پی تقویت اقتصادی آلمان برآمدند. این چرخش استراتژیک باعث شد که اجرای برنامه‌ی نازی‌زدایی عملاً کنار گذاشته شود. حالا دیگر مقامات آمریکایی با عبارت‌هایی نظیر «بازآموزی» (re-education) یا «تغییرجهت‌دهی» (re-orientation) از برنامه‌ی سیاسی خود برای آلمان پس از جنگ یاد می‌کردند.

«بازآموزی» در وهله‌ی نخست به معنای قانع کردن جوانان آلمانی برای دست کشیدن از باورهای نازی بود، به ویژه کسانی که در زمان حکومت هیتلر به دنیا آمده بودند و عملاً شیوه‌ی زندگی یا حکومتی غیر از آلمان نازی را ندیده بودند. دولت نظامی می‌خواست جوانان آلمانی را تشویق کند شیوه‌ی زندگی دموکراتیکی را تجربه کنند که در زمان سلطه‌ی نازی‌ها از آنان دریغ شده بود. دولت نظامی برای تزریق آرمان‌های دموکراتیک به نظام آموزشی مدارس و دانشگاه‌ها نیز اقداماتی انجام داد.

«تغییرجهت‌دهی» سیاستی بود که مقامات امریکایی برای کاهش مطیع بودن آلمانی‌ها اتخاذ کرده بودند. از دید آمریکایی‌ها، «مطیع بودن» و «حرکت گله‌وار به دنبال یک رهبر» از مهم‌ترین ویژگی منفی شخصیت آلمانی‌ها بود. لِوی از گزارشی یاد می‌کند که ضمن اشاره به این نقص آلمانی‌ها، آن را با روحیه‌ی آمریکایی مقایسه می‌کند: «احترام کورکورانه و ناموجه به مراجع اقتدار یکی از

نقاط ضعف آلمانی‌هاست... رسم خوب آمریکاییان این است که در هر کلمه‌ای که از واشینگتن صادر می‌شود تردید روا می‌دارند. این شاید یکی از نیرومندترین تکیه‌گاه‌های دموکراسی آمریکایی باشد.» دولت نظامی می‌خواست به آلمانی‌ها بیاموزد که به جای اطاعت محض از مسئولان و مقاماتشان، آنها را به نقد بکشند و وادار به پاسخ‌گویی کنند.

«دموکراسی‌سازی» دولت نظامی نیز، از دید لِوی، به معنای «ایجاد حکومتی شبیه به ایالات متحد» بود. به‌رغم گفته‌ی بعضی از مقامات، مبنی بر آنکه آمریکا قصد ندارد شکلِ دموکراسیِ خاص خود را به آلمان تحمیل کند، باور آشکار مقامات عملاً این بود که دموکراسیِ آمریکایی بهترین گزینه برای آلمان است و پیوسته بر جذابیت و برازندگی نهادهای دموکراتیک آمریکایی برای آلمان تأکید می‌ورزیدند. به اعتقاد لِوی، این مسئله نیز تا حد زیادی ناشی از رقابت با شوروی و شیوه‌ی زندگی و کشورداری آنها بود.

لِوی همچنین به پیشبرد برنامه‌ی نازی‌زدایی از طریق رسانه‌ها توجه نشان داده است. سیاست رسانه‌ای دولت نظامی آمریکا در آلمان با تناقض‌های مختلفی همراه بود.

آمریکاییان از یک سو بر اصل دموکراتیک آزادی مطبوعات تأکید داشتند و از سوی دیگر نمی‌خواستند به رسانه‌ها اجازه‌ی تبلیغات نازیستی بدهند. همه‌ی ایستگاه‌های رادیویی، روزنامه‌ها، ناشران کتاب و سایر رسانه‌ها باید از دولت نظامی مجوز فعالیت می‌گرفتند و متعهد می‌شدند که به آرمان‌های دموکراتیک پایبند بمانند.

حتی در عرصه‌ی موسیقی، آثاری که تداعی‌کننده‌ی حزب نازی، فاشیسم، ملی‌گرایی آلمانی یا ارتش آلمان بودند مجوز اجرا دریافت نمی‌کردند. روزنامه‌ها آزاد بودند هر چه می‌خواهند منتشر کنند، تا جایی که با امنیت نظامی و منافع

دولت نظامی در تعارض نباشد. دولت نظامی نظارت دقیقی بر همه‌ی اخبار و محتوای رسانه‌ها اعمال می‌کرد، اما به گفته‌ی لِوی، به‌ندرت ممکن بود رهنمود و دستوری به رسانه‌ها تحمیل کند و همان دستورهای نادر هم اگر اجرا نمی‌شد معمولاً پیامدی نداشت.

لِوی باور دارد که آمریکایی‌ها از توسل جستن به همان روش‌های پروپاگاندای نازی‌ها ابا داشتند و آن را مانع ساختن جامعه‌ای آزاد و دموکراتیک می‌دانستند. آنها حتی برای حمایت از یک روزنامه‌ی تازه‌تاسیس با نام نویه تسایتونگ (روزنامه‌ی عصر جدید)، که قرار بود صدای دولت نظامی را به مخاطبان آلمانی برساند دچار تردید بودند و این دغدغه را داشتند که چنین اقدامی در چشم آلمانی‌ها به نیت آمریکاییان برای برقراری آزادی کامل مطبوعات خدشه وارد کند.

تأثیر دولت نظامی بر نویه تسایتونگ بسیار کم و در حد استخدام کارکنان مطلوبشان بود و نه دخالت مستقیم در کار هیئت تحریریه. به همین دلیل نیز لِوی فعالیت این روزنامه را نمونه‌ای موفق از «دیپلماسی فرهنگی» ارزیابی می‌کند که برای جا انداختن ارزش‌های فرهنگی، بسیار مؤثرتر از سیاست «سلطه‌جویی فرهنگی» از آب درآمد. ولی در همان حال در موارد فراوانی نیز مقامات دولت نظامی ابایی از آن نداشتند که دیدگاه‌های موردنظر خود را از طریق سیاستمداران آلمانی در رسانه‌ها ترویج کنند.

لِوی در پایان اشاره می‌کند که عقیده‌ی کلی تاریخ‌نگاران این است که برنامه‌ی نازی‌زدایی، به معنای برکنار کردن کلیه‌ی نازی‌ها از کرسی‌های قدرت سیاسی، شکست خورد. بسیاری از نازی‌ها از مجازات گریختند یا در منصب‌های سیاسی و قضایی ماندند. افکار عمومی آلمان نیز پیوسته به این برنامه بدبین‌تر می‌شد.

مقامات آمریکایی تقریبا دو سال پس از اشغال تمرکز سیاست‌های خود را از نازی‌زدایی برداشتند و به بازآموزی، تغییرجهت‌دهی و دموکراسی‌سازی معطوف کردند. به باور لِوی، موفقیت آمریکایی‌ها در سیاست‌های ترغیبی و آموزشی بسیار بیش از اقدامات تنبیهی بود. در مه‌ی ۱۹۴۹، جمهوری فدرال آلمان از میان خاکسترهای رایش سوم زاده شد: یک خانه‌ی دموکراتیک، هرچند با مقداری آجرهای نازی!



دانشکده

DANESHKADEH.ORG